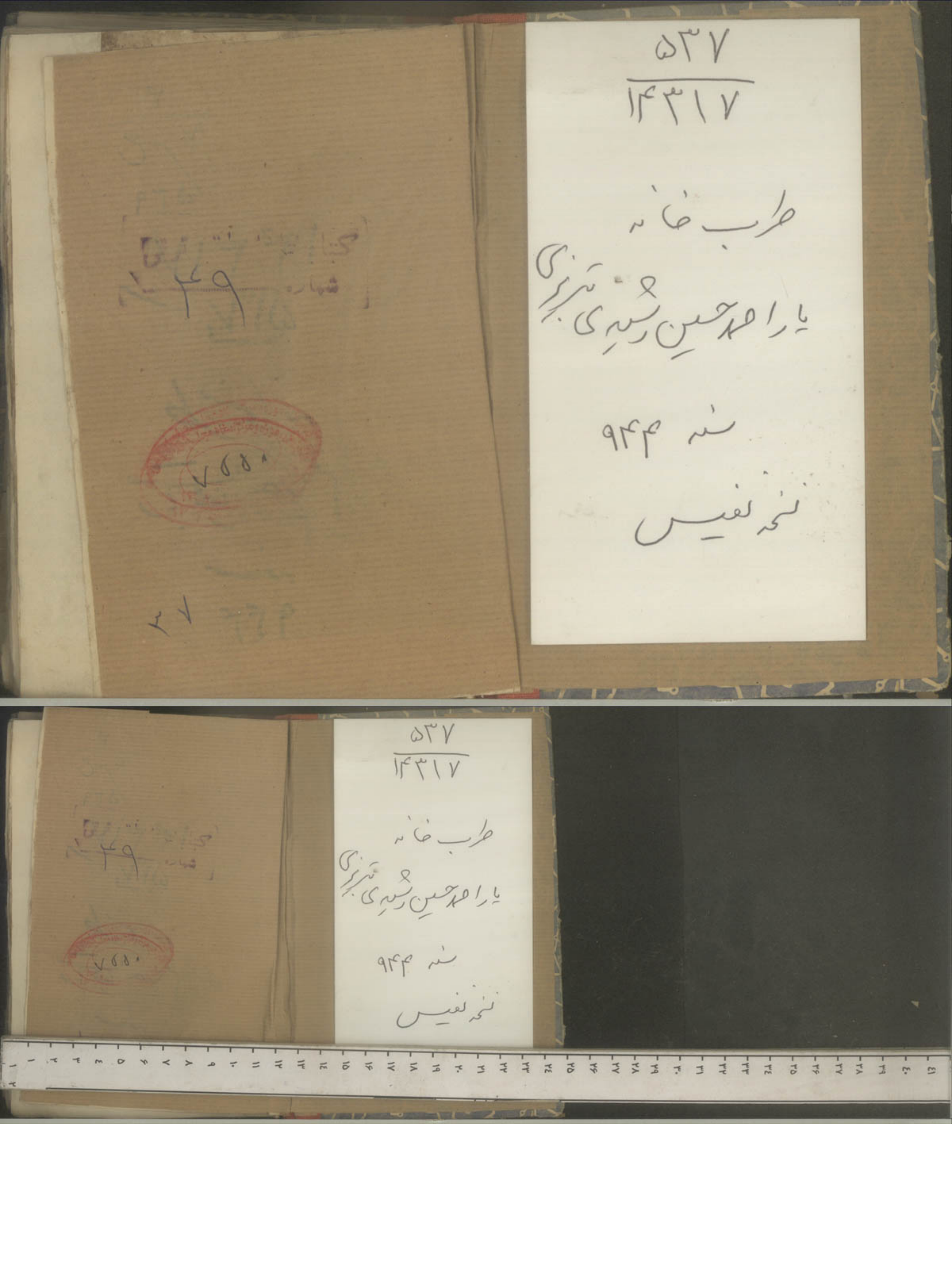
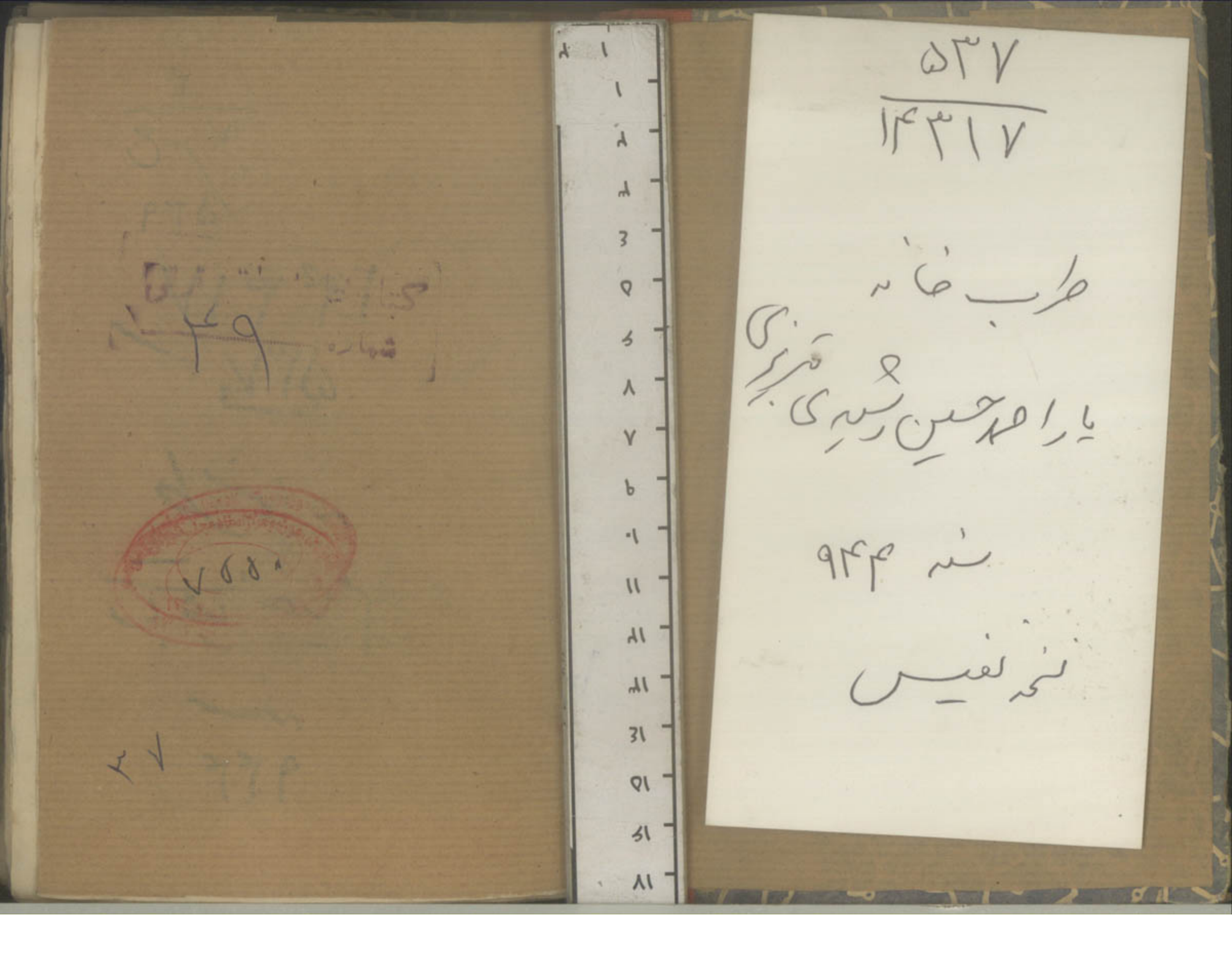


کتابخانهٔ
شورای



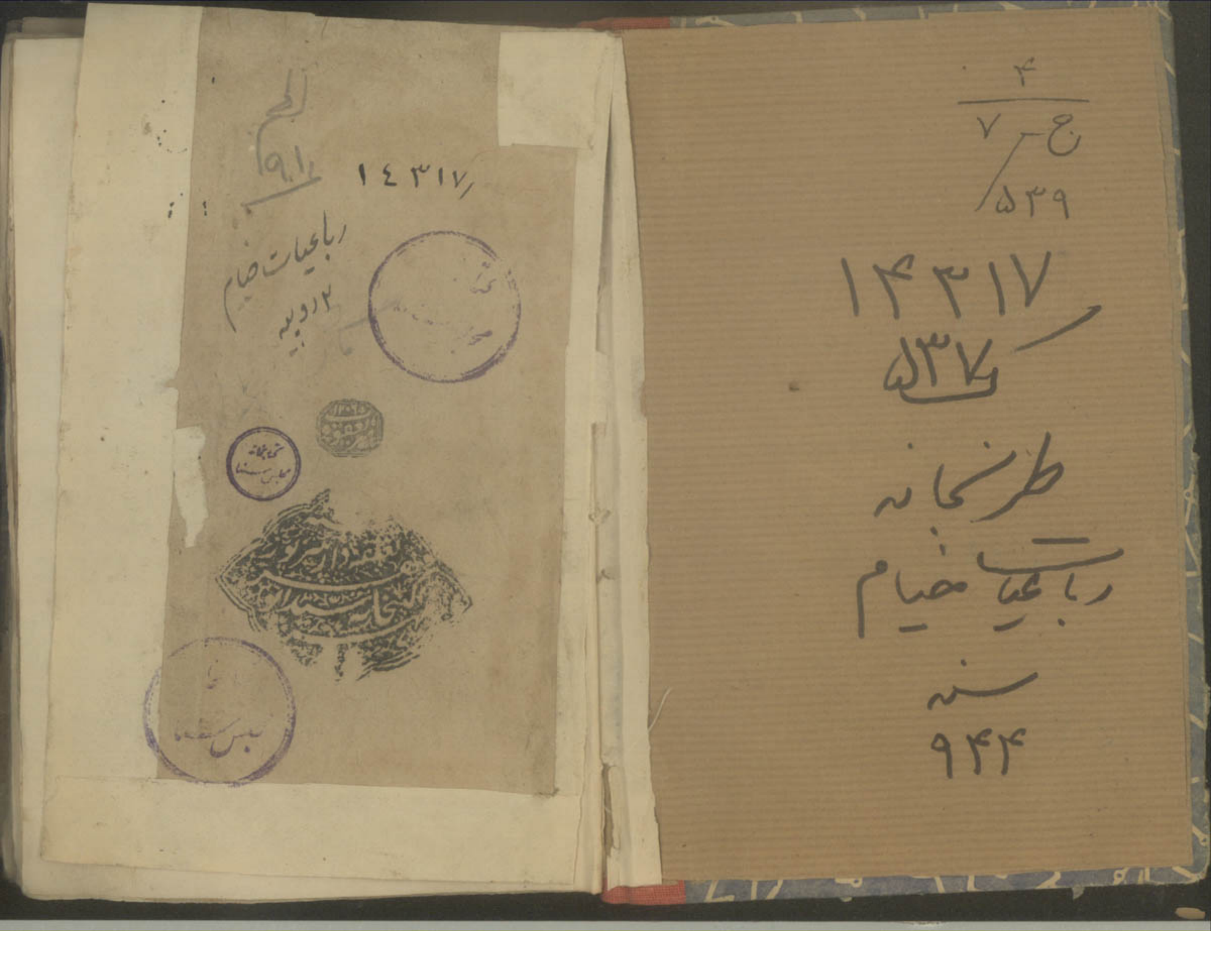
٥٣٧
١٤٣١٧
طب خانه
یار احمد حسین رشیدی تبریزی
سنه ٩٤٤
نسخه نفیس


۵۳۷
۱۴۳۱۷
جواب نامه
یار احمد حسین رشیدی تبریزی
سنه ۹۴۴
نسخه نفیس

این گل بیقین چهره نگاری بوده است
آرام دل عاشق زاری بوده است
این شیشه غلطان که بران ملبسی
اشکی است که از چشم فگاری بوده است

(ریحان یزدی)

در سن صبا گفته
۱۳۸۹
کتبه ۱
هو
فی الهند



۱۴۳۱۷
رباعیات خیام
۲ روپیه
۱۴۳۱۷
رباعیات خیام
سنه
۹۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم حمد بیحد حکیمی را که بر رابطه ذات انسانی
لمانی و دقائق موالید و عناصر جسمیه وجود انسان را بر طناب
عروق و عظام متنوع می پیوندد که هر چه در سطح مخیم نقش می بندد
دوران جوق لیالی و ایام بصبح ثبوت دوام اتمام می یابد که خود
مقصورات فی الخیام شمه سراپرده او تواند بود فتبارک الله رب
العالمین مثنوی ای ستون خیمه دل نام تو
تار و پود کسش جمله از انعام تو ای طناب رحمت حبل المتین
جان و دل از جان شده واثق درین تیغ قهرش چشم مشرک را [illegible]
در کشش چون کمان آمد [illegible] گشاد و درود نامحدود و ثنا [illegible]

گره گشای شکان قضا و قدر بانقضاء رضا قدم و قدر و کمر
عجز بر میان بسته سایه بان علی قدری را از شرایط
[illegible] فتاک حق هر فلک بیرون تواند آورد [illegible]
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین
ای دلیل رهبری مسندنشین دی [illegible] رحمة للعالمین
از عرب خرگاه اقبال زده در عجم شد خیمه آن سعید
خانه پشت از رفعت یافته جز که دون [illegible] قدرت یافته
و بر آل و اصحاب که دیوان شرع جایز [illegible] تکمیل [illegible] و فساد
پرداخته و گوشه نعلین آنحضرت را تاج ابتهاج ساخته شعر
هم [illegible] من آل احمد [illegible] لدی
علیهم سلام الله ما لاح طایر و ما لاح للسارین فی الظلم و النجم
اما بعد چون جمع و تفریق و ترتیب و تنمیق متعدد این رسالت
[illegible] تا خوان مصراع رسمیت قدیم دعاگویی معهود است

ودر رباعیات شریفه عمدة الحکما وزبدة الفضلا محیی المعانی الحکم
والآداب المستغنی عن الاطناب فی الالقاب عمر بن محمد الخیام
طاب ثراه که در ایام کربی زیب انیس مجالس و جلیس محافل کل
ارباب استعداد است در سلک ترتیب منخرط بود و کلمه خیر الکلام
ما قل و دل جهانی معنی و لفظ اندک بوده و مودی سخن چنانچه اسم کریم
الرحیم او صفت عدد طبایع و عناصر و امزجه است و مرکب از حرف
و صورت تسع بدان اکتفا نموده و از معانی بدیعه و معانی غریب او
شعوری و ذوقی یافته بنظم آن نظام رقم آمده اند شعر

الا الخیام نکا بها نخیامهم ⁂ و ادی سار الحی عن رسا نهار
ورقی باذ کردم از بخشش ⁂ زیر هر توی آن بحسن تو حست

فلهذا الکمینه ارباب طلب جل محبة الایام فی حدی یار احمد بن
حسین الرشیدی المشهر بالتبریزی نعمه الله بغفرانه
سطر ق رابطه و محافظت رحمت ک عشره کامله

مفقود و قلت بضاعت بود آغاز نیت داده ملتمس از
سالکان مسالک شرع و مالکان ممالک ورع آنکه احیانا اگر
بضرورت با کمه مستعد المعنی با بظاهر علی شوارع الشرع کنایه
افتد میدان اغماض را بجمعی آن جاذم نشمرند و نفس که نظر ارباب
دانش ملحوظ کرده و از بزرگی خرد بر عذر آن نکرند و عذر اینی بضاعت
در بدیرند فانه لا یضیع اجر المحسنین و انه اعلم بما یعقلون ربنا
لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
مخفی نماند که بعضی را نموده میشود که مدت حکمت باقی تاریخ بوده
و از این جهت میگویند که وقتی قاشانه مدرسه خراب شده بود
و جمعی در تعمیر آن اشتغال مینمودند و دراز گوشان که خشت
می کشیدند یک دراز گوش چون به کنار صحن مدرسه رسیده اصلا به بالا نمی رفت
و هر چند زجر مینمودند و چوب میزدند از رضا داده بود و به بالا نمیرفت
حکیم خیام در آن حال برخاسته و این رباعی در گوش دراز گوش خوانده جمعی

ی اشکال روان شده و بار به نزول برده **رباعیه** ای رفته و باز آمده و هم گشته

نامت ز میان مردمان گم گشته ناخن همه جمع آمده و هم گشته

ریش از پس کون آمده و دم گشته بعد از استغفار فرمودند که

روحی که حالی تعلق بجسد این خر دارد پیشتر متعلق به بدن مدرس این مدرسه

داشته چون عروج نکرده در نزول مانده و بدین حال آمده که ارباب بعضی

و روح خر این بیت و از شرمندگی [illegible] پا نمی نهاد چون سخن آشنا

شنید فی الفور روان شد والعهدة من سمع عنه **دیگر** چنین محقق شده

که امام محمد غزالی رحمة الله علیه داعیه بران مترتب شده بود که در حکمت

نسخه با انبساط بر سیاقی که کرده اند تا دلایل و براهین حکما را معلوم کرده

بر نقیض آن چون مرتب شرع را با ماضر و تازه دارد دران عصر از حکیم خیام

در حکمت اعلم نبود چون ملاقات فرمودند حکمت طالبی منع مدرس کرد

چه اوقات بطریقی که معلوم است مضبوط بوده اما بالحاج فرا گرفت

شد که در سحرگاه بجای محوری چند کلمه به ایشان که رانند مقتضای حال

انها املا کرده در یک فرمایند ایه اعلم دوازده سال اقامت بدین رنج صرف فرموده

و کتاب حکمت عین را با تمام رسانیده بعد از اتمام کتاب رخصت

طلبیده و متوجه مشهد معظم رضویه شرفها الله بالانوار القدسیه

گشته اند حکیم خیام رباعی در مذمت ابن بخیم و حکمت فرموده و نز

د و بلی را فرستاده که شب بر بام خانه که امام محمد غزالی اقامت داشته

بزنند چون مردم جمع آمدند گفتند که امام محمد را بعد ازو به شاگرد

حکیم یافتند اما مقصود ایشان بطلان براهین حکما بوده **بیت**

در حج با نواع سخنها گفتند دین کوهر حکمت بطرزی سفتند

معلوم نگشت حال ایشان آخر کار اول نحی زدند و آخر خفتند

دیگر بروایت چنان استماع افتاده که حکیم خیام سبیل بخارا فرموده

چون انجا رسیدند بعد از چند روزه بمزار امام العلامه صاحب جمع

الصحیح روح الله روحه العزیز رسیدند و جذبه ایشان رسید و دوازده

شبانروز در صحرا در کوه میگشتی و بغیر ازین رباعی تلفظ کردی **رباعی**

اگر گوهر طاعتت نسفتم هرگز ٭ ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت ٭ زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

دیگر مشهور است که در بلخ نزد حکیم بر او شراب در ظرفی نهاده بود
و محتسب میرسد و این ظرف میشکند حکیم در بدیهه این رباعی میگوید بیت
از در برون آمد پاپاک ستی ٭ در زد و چشم به تشنه بر سیهی
شکست صراحیم که عمرش کم باد ٭ دانکه چو می لطف مردی دستی
میگویند بعد از ساعتی محتسب در کوچه در بسر جای میرسد که جدار او نشسته نموده
بعد زت خدای تعالی دران جا فرو سر دو دی می سرد گویند مولود شریف حکمت
مآبی در دوازدهم محرم سنه خمس و خمسین و خمسمائه در قریه ذیک از خراسان فرود عنقد
از بلوکات استراباد و عمر ایشان پنجاه و دو سال شمسی بوده در هجده سالگی تمام
علوم حکمت کسب کرده بود در سبزوار نسخه بخط نظامی عروضی دیدم که در بلخ بخدمت
استاد حکمت مآبی رسیدم و در صحبت توجه کعبه حفظ نمودم در اثنا سخنان فرموده
که بعد از معاودت قبر من جایی در موضعی که باد شمال بر و گل افشان کند بعد از سال

کرام جهت ... افتاد در خاطر خطور می کرد که هرگز از آن مظهر سخنان گزاف استماع نرفت
چون به استراباد رسیدم استفسار احوال ایشان نمودم چنان معلوم شد که در جمیع الجوار حق
پیوسته اند در نیشابور بزیارت ایشان عزیمت نموده شد ملاحظه رفت در کنار باغی ایشان
را دفن کرده بودند و درختان میوه دار سر از دیوار باغ بیرون کرده چندان شکوفه
باد از درخت افشانده بود که قبر در میان شکوفه ناپیدا بود معلوم شد که آن سخن
گزاف نبوده بعد از رفتن استمداد همت بمسکن ایشان توجه شد پیرزالی را
دیدم نشسته محزون و غمگین چون مرا دید و آشنا یافت استفسار حال کرد
بعد از وظایف تعزیت و خاطر جویی اجازت استاد شاگردی که بعهد بود
آن کدبانو نیز نقش حالات ماضیه رفت گفت بعد از وفات او به خواب دیدن
او را در واقعه بسیار خوش دیدم پرسیدم که با وجود مناهی و ملاهی این خوش حالی
تو از چیست که مرا ابتلا و نهار این دعاست که خدایا بر عمر رحمت کن از
این بسیار گذر گشت و بهم برآمد و خشمگین شد و این رباعی بگفت بیت
ای سوخته سوخته سوختنی ٭ وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن ٭ حق را تو کجا برحمت آموختنی
چون بیدار شدم این رباعی بخاطرم بود امید که حق سبحانه و تعالی همگنان را از
خوان نعمت خود بهره مند و نصیب گرداند بنظر الله عنایت با علمی و استغفر الله العظیم
و لسائر المسلمین انه هو الغفور الرحیم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ایضاً

از آتش ما دود کجا بود اینجا   وز مایه و سود ما کجا بود اینجا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد   در اصل خرابات کجا بود اینجا

وله

چون عهده نمیشود کسی فردا را   حالی خوش کن این دل پرسودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه   بسیار بتابد و نیابد ما را

ایضاً

تو می نخوری طعنه زنی مستان را   گر تو بدهی توبه کنم یزدان را
تو فخر بدان کنی که من می نخورم   صد کار کنی که می غلامست آن را

وله

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا   چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک   نقاش تن از بهر چه آراست مرا

ایضاً

عاشق همه ساله مست و رسوا بادا   دیوانه و شوریده و شیدا بادا
در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم   چون مست شدیم هرچه بادا بادا

وله
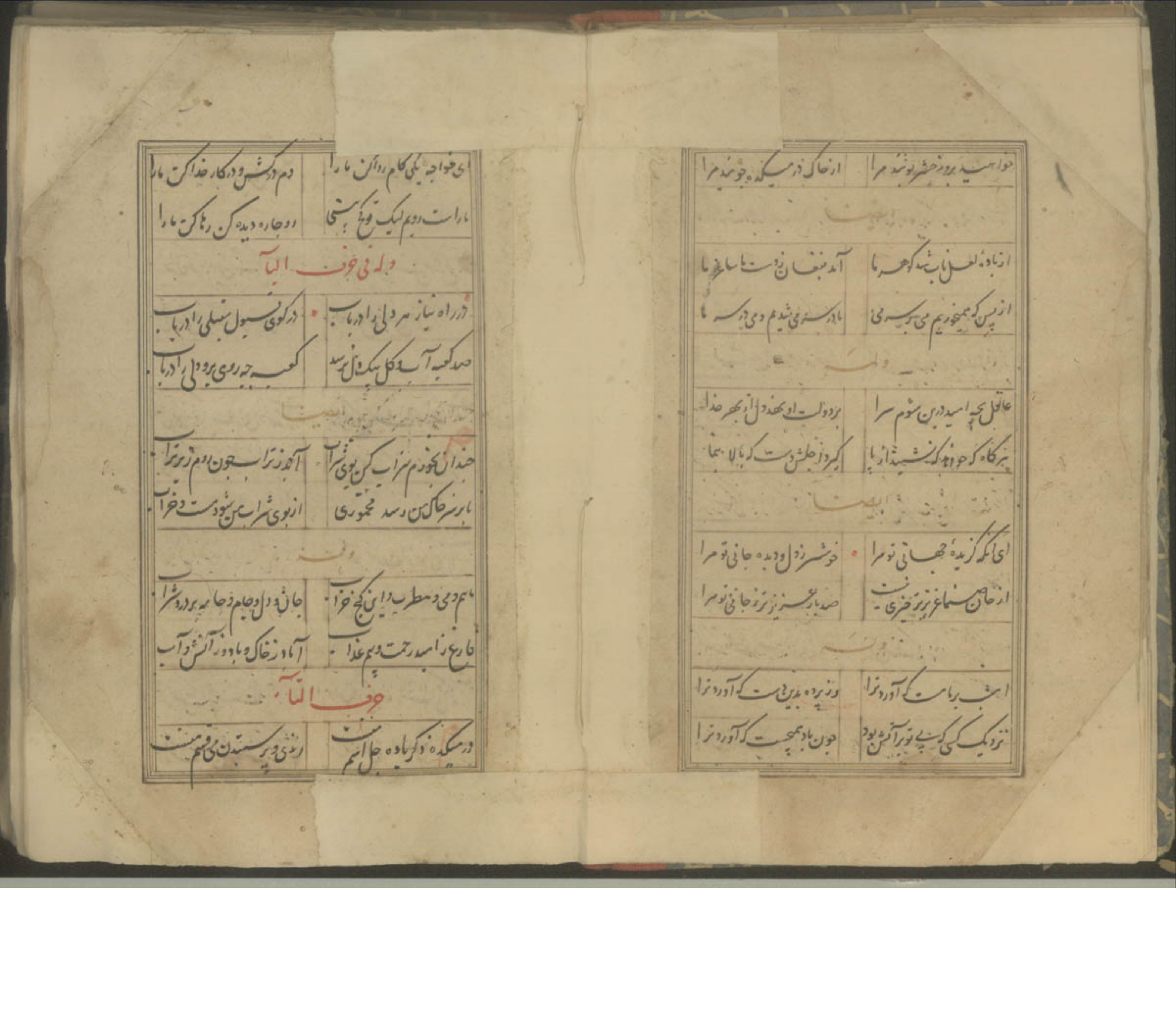
مرد آن بود که خلق خوارند او را   وز بیم بدی نیک شمارند او را
مستی که نمود روی دستی بکرم   رندان همه پشت دست دارند او را

ایضاً

برخیز و بیا بتا ز بهر دل ما   حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم   زان پیش که سبزه بر دمد از گل ما

وله

چون فوت شوم بباده شوئید مرا   تلقین ز شراب و جام گوئید مرا



خواهید بروز حشر بویند مرا / از خاک در میکده جویند مرا

ایضا

از باده لعل ناب شد گوهر ما / آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

از بس که همی خوریم می بر سر می / ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

عاقل بچه امید درین شوم سرا / بر دولت او نهد دل از بهر خدا

هرگاه که خواهد که نشیند از پا / گیرد اجلش دست که بالا بنما

ایضا

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا / خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا

از جان سخن عزیز تر خیزد نیست / صد بار عزیز تر ز جانی تو مرا

وله

امشب بر ما است که آورد ترا / وز پرده بدین دست که آورد ترا

نزدیک کسی که بی تو بر آتش بود / چون باد بصحبت که آورد ترا

ای خواجه یکی کام روا کن ما را / دم در کش و در کار خدا کن ما را

ما راست رویم لیک تو کج بینی / رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

وله فی حرف الباء

در راه نیاز هر دلی را در یاب / در کوی قبول تنبلی را در یاب

صد کعبه آب و گل بیک دل نرسد / کعبه چه روی برو دلی را در یاب

ایضا

چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون روم زیر تراب

گر بر سر خاک من رسد مخموری / از بوی شراب من شود مست و خراب

وله

هم دم می و مطرب و این کنج خراب / جان و دل و جام و جامه بر درد شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب / آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

حرف التاء

در میکده دگر باده حلال اسم نیست / رندی و پرستیدن می قسم منست



پیر مغان جهانم اندرین دیر مغان ۰ از صورت کون جملگی جسم منست

ایضا

از منزل کفر تا بدین یک نفس است ۰ از عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار ۰ کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

ایضا

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست ۰ بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند ۰ بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

وله

می نوش که عمر جاودانی اینست ۰ خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و مل است و یاران سرمست ۰ خوش باش دمی که زندگانی اینست

ایضا

آن لعل گران بها ز کانی دگر است ۰ وان در یگانه ز نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست ۰ افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

نه لایق

نه لایق مسجدم نه درخور کنشت ۰ ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت ۰ نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ایضا

اندر ره دوست جاودان یکرنگیست ۰ کش با من و روزگار من جنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست ۰ کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

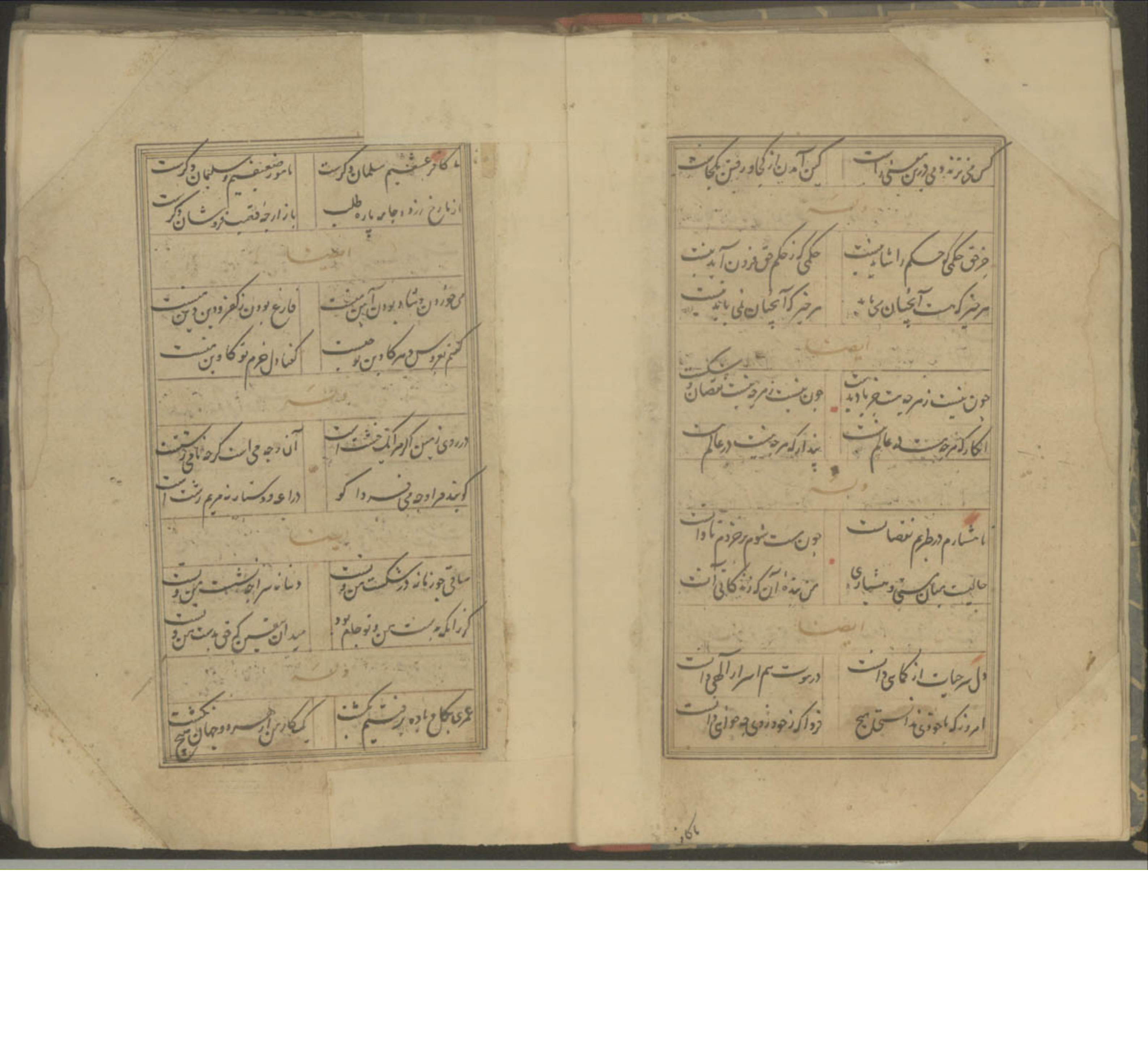
امروز که نوبت جوانی منست ۰ می نوشم از آنکه کامرانی منست
عیبم مکنید اگر چه تلخست خوشست ۰ تلخست از آنکه زندگانی منست

ایضا

گر خود همه در خور اثبات تو نیست ۰ واندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی چون دانم ۰ دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

وله

دوری که در آمدن و رفتن ماست ۰ او را نه نهایت نه بدایت پیداست



کس می نزند دمی درین معنی راست / کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

در حق حکمی که حکم را شاید بست / حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید / هر چیز که آنچنان نمی باید نیست

ایضا

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست / چون نیست ز هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست / پندار که هر چه نیست در عالم هست

وله

ما هشیارم در طرب نقصانست / چون مست شوم بر خرد من تاوانست
حالیست میان مستی و هشیاری / من بنده آنم که زندگانی آنست

ایضا

دل سر حیات اگر کماهی دانست / در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ / فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

ماکار

ما کار ز عشقیم سلیمان دگرست / ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جامه پاره طلب / بازار چه قصب فروشان دگرست

ایضا

می خوردن و شاد بودن آیین منست / فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست / گفتا دل خرم تو کابین منست

وله

در روی زمین اگر گلی خشت است / آن دجه می است گرچه نامی زشتست
گویند مرا چه می فردا کو / دراعه و دستار نه مریم رشتست

ایضا

ساقی چو زمانه در شکست من و تست / دنیا نه سرای جاشت من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام بود / میدان عیش گوی در دست من و تست

وله

عمری بکام باده بر رفتیم گشت / یکبار من از سر و جهان هیچ گذشت

از می چو نشد هیچ مرادی حاصل | از هر چه که بگذشتیم گذشت

وله

گر گل نبود نصیب ما خار بس است | ور نور بما نمیرسد نار بس است

گر مسجد و خانقاه و کنشتی نبود | ناقوس کلیسیا و زنار بس است

ایضا

بسیار دویدم بگرد در و دشت | اندر همه آفاق بگشتیم بگشت

از کس نشنیدم که آمد زین ره | راهی که برفت راهرو باز گشت

وله

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست | با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش بخرمی که این چرخ کهن | ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

ایضا له

یکجمعه شراب خورده ای نی بهوست | هان تا نبری نور و آدینه ز دوست

در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست | جبار پرست باش نه روز پرست

دل

دیریست که صد هزار عیسی دیدست | طوریست که صد هزار موسی دیدست

قصریست که صد هزار قیصر گداست | طاقیست که صد هزار کسری دیدست

ایضا

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت | یک گشت برای کار جهان نیک بگشت

در ناخوشی زمانه یاری عمرم | گر خوش که گذشت عمر یاری بگذشت

وله

عشق ارچه بلاست آن بلا حکم خداست | بر حکم خدا ملامت خلق چراست

چون نیک و بد بنده به تقدیر خداست | پس روز پسین حساب بنده چراست

ایضا

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت | اندیشه جهد ما کجا خواهد رفت

پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک | کین جان زبدن بار کجا خواهد رفت

وله

بتخانه و کعبه خانه بندگی است | ناقوس زدن ترانه بندگی است

محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب … حقا که همه نشانهٔ بندگی است

وله

از گردش چرخ هیچ مفهوم نگشت … وز چرخ زمانه هیچ مرسوم نگشت
هرچند بکار خویشتن می نگرم … عمرم بگذشت و هیچ معلوم نگشت

ایضا له

می بر کف من نه که دلم در تاب است … وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است … دریاب که آتش جوانی آب است

وله

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است … احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو درین تنم چه کار آمده‌ای … چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

ایضا

ویرانه تمام عالم است هر جای که هست … غمخانه در و خراب اول دوست
بر آتش غم ز باده آبی بزن … زان پیش که در خاک روی با دیدنست

روزی که بود اذا السماء انفطرت … وانروز که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات … گویم صنما بای ذنب قتلت

ایضا

هر دل که درو نور محبت بسرشت … خواه اهل سجاده گیر و خواه اهل کنشت
در روضهٔ عشق هر کرا نام نوشت … آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

وله

این ستعف بدون روانش دلبری نیست … خرما و دنیا و عقل و همتی نیست
هر چیز که فهم کردگان چیزی است … خوش باش که در ازان جهان کان چیزی نیست

ایضا

هر سبزه که بر کنار جوی رست … گویی ز لب فرشته خوی رست
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی … کان سبزه ز خاک ماه روی رست

وله

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست … زلف صنمی و عارض جانانیست

هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست   انگشت وزیری و سر سلطانیست

ایضاً

سر دو جهان در قدح مستانست   خورشید ازل جام می ماهانست
این نکته که در جان جهان پنهانست   در شیشهٔ می گر طلبی آنست

وله

چون آمدنم بمن نبد روز نخست   وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست   کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

ایضاً

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست   هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکدو نفس که در بدن عاریتست   با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست   ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی   چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

در هر دشتی که لاله زاری بودست   آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید   خالیست که بر رخ نگاری بودست

ایضاً

این کوزه چو من عاشق زاری بودست   در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی   دستیست که در گردن یاری بودست

وله

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست   گردنده فلک ز بهر کاری بودست
زنهار قدم بخاک آهسته نهی   کان مردمک چشم نگاری بودست

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست   برخیز و بجام باده کن عزم درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست   فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

چون آب بجویبار و چون باد بدشت   روزی دگر از نوبت عمرم بگذشت

سر گرم غم دور زمانه یاد مکن
روزی که بسایه ست و روزی که کهن

وله

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانها کوته نیست

ایضا

در پای عراقی غلغل می چه خوشست
وان زاری زار و ناله نی چه خوشست
در بر بت دلفروز و در سر می ناب
فارغ ز غم زمانه‌ای چه خوشست

وله

یکجرعه می ز ملک کاوس بهست
از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که عاشقی برآرد بسحر
از ناله زهاد سالوس بهست

ایضا

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر فساد و ترک دین و ادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
در کوزه غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال قضا برایگانش بفروخت

ایضا

گویند که دوزخی بود عاشق و مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

وله

گویند مرا بهشت با حور خوشست
آن عالم با نوا و با نور خوشست
من بنده نقد گلشن و جام جم
کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

ایضا

گویند بهشت عدن با حور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل برادر از دور خوشست

وله

چون چرخ فلک هیچ بکام تو نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت

هرچند که غم ز دور بر ما بگذشت　　روزی که نیامده است و روزی که گذشت

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست　　چون از کف ساقی غلامست خوشست
تلخست و حرامست و خوشم می‌آید　　دیریست که هرچه در حرامست خوشست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست　　نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم ساغر باده ز دست　　در بی‌خبری مرد چه هشیار و چه مست

نیکی و بدی که در نهاد بشرست　　شادی و غمی که در قضا و قدرست
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق　　چرخ از تو هزار بار بیچاره‌ترست

گویند مخور باده که شعبان نه رواست　　نه نیز رجب که او مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدا است و رسول　　یا در رمضان خوریم کو خاصه ماست

ترکیب پیاله که بهم پیوست　　بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و سر دست　　از مهر که پیوست و بکین که شکست

امروز ترا دسترس فردا نیست　　واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست　　کین باقی عمر را بها پیدا نیست

آباد خرابات ز می خوردن ماست　　خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند　　آرایش رحمت از گنه کردن ماست

زان باده که روح را حیاتی دگرست　　پر کن قدحی گرچه ترا درد سرست
بر نه بکفم که کار عالم سمرست　　بشتاب که عمرست ای پسر در گذرست

در پرده اسرار کسی را ره نیست　　زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست

بشنو دل خاک هیچ مرد نکونیست
بشنو که چنین نصیحت ناگفته نیست

ایضا

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک کاسه می دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت
از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

ایضا

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیک نیامد این صور عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست

ایضا

از مزرعه بهر دری نمی باید تاخت
با نیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

در عالم بیوفا که منزلگاهست
بسیار بجستیم نشانی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن کنم
چون قد تو سرو قلب و شمشاد راست

ایضا

چون شمع زنده اجل بر ما دست
وین تخت و شمع و سیم و زر ما ...
چندانکه ز روی عقل در می نگرم
نیکیست که نیک دیگر ما ...

وله

رفتم بخرابات با یاران دست
زنار مغانه در میان بستم چست
شاگرد خرابات زند نامی مست
رختم بدر افکند و خرابات بشست

ایضا

آن باده که قابل صور است بذات
گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که نیست گردد هیهات
موصوف بذات است اگر نیست صفات

وله

آن عزت که بداحی می ورد نیست
اسباب ... آنچه در کردست

زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا / خوش باش که استاد تو سازد بهشت

ایضا

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت / ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبرست / زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

وله

امروز که آدینه مرور ایامست / می نوش کن از قدح چه جای جامست
هر روز اگر یک قدحی میخوردی / امروز دو چون که سید الایامست

ایضا

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست / خوش باش اگرچه بر تو هر دم ستمست
با اهل خرد باش که اصل تن تو / گردی و شراری و نسیمی و دمیست

وله

با مطرب و می حور سرشتی گر هست / با آب روان و لب کشتی گر هست
زین به مطلب دوزخ فرسوده ما / حقا که جز این بهشت کشتی گر هست

هر چند که از گناه بخشم ورزی / تو میدهیم خوب بر بستان گذشت
اما بحری که میرم از مخموری / می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

وله

هیهات که این جسم مجسم هیچست / این دایره و سطح مخیم هیچست
دریاب که در کشاکش موت و حیات / وابسته یکدمیم و آن دم هیچست

ایضا

در عالم خاک خاک باشندم در / صد بتکده و دیر ترا بستم در
با چون تو حرای تو مرا کاری نیست / چندانکه به آتشی بپاشندم در

وله

ای شهر دل در چه زندان غمت / سهراب خرد کشته بر ایوان غمت
از خون سیاوش جهان کرده خراب / توران دلم از ستم دستان غمت

ایضا

می خور که بسی زیر گل خواهی خفت / بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت

زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

وله

می بخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

ایضا له

سر از همه ناکسان جهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان همان باید داشت

وله

دوران جهان بی می و ساقی نه خوش است
بی زمزمه نای عراقی نه خوش است
هر چند در احوال جهان می نگرم
حاصل همه عشرت است و باقی نه خوش است

ایضا له

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

فردوس سرا آن می که جهان را باب است
شبتاب که آتش جوانی آب است
زان می که گل نشاط را مهتاب است
دریاب که بیداری دولت خواب است

وله

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

ایضا

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

وله

می خور که همیشه راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار در آید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

ایضا

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خاست

بی حکمتش ار چه کناهی که مراست ... بس سوختنی بیا چنانکه بهر چراست

ایضا

بر لوح نشان بودنیها بودست ... پیوسته قلم ز نیک و بد آسودست
اندر تقدیر آنچه بایست بداد ... غم خوردن و کوشیدن ما بیهودست

وله

با ما فلک از جنگ ندارد عجبیست ... در بر سر ما سنگ نبارد عجبیست
قاضی که خرید باده و وقف فروخت ... در مدرسه گر ننگ نکارد عجبیست

ایضا

ترس اجل و بیم فنا هستی رست ... ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسوی شدم زنده بجان ... مرگ آمد از وجود من دست بشست

وله

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت ... کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد ... رازی دارم که باز نتوانم گفت

با باده نشین که ملک محمود اینست ... وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دگر یاد مکن ... خوش باش که از وجود مقصود اینست

وله

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست ... جیحون اثری ز اشک پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست ... فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

وله ایضا

ای آمده از عالم روحانی تفت ... حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده ... خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

وله

در خواب بدم مرا خردمندی گفت ... کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد جفت ... می خور که بزیر خاک می باید خفت

ایضا

با باده در او فلک نمی گیرد جفت ... جاروب سطر خانه ما پاک برفت

پیری ز خرابات برون آمد گفت		می خور که بسی مهربات می باید خفت

ایضا

مشتدار که روزگار شور انگیز است		ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد		زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

وله

اکنون که بهشت عدن را ماند دشت		گردی می و رود و دوستان باید گشت
فردا که جهان را بما سادی ننوشت		کی بار دگر آورم روزی که گذشت

ایضا

چون عمر بکام کس نخواهد گشت		خوای تو فلک هفت شمر خوای هشت
چون خواهد مرد و بود تنها همه هشت		چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

وله

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است		هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست		خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

این کهنه رباط را که عالم نام است		آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است		گوری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

وله

هر جان شریف کو شناسای ره است		داند که هر آنچه آمد از جایگه است
رنجی که بدو رسد نه از جور مه است		گوید ز مه رسید بر و دیگر نه است

ایضا

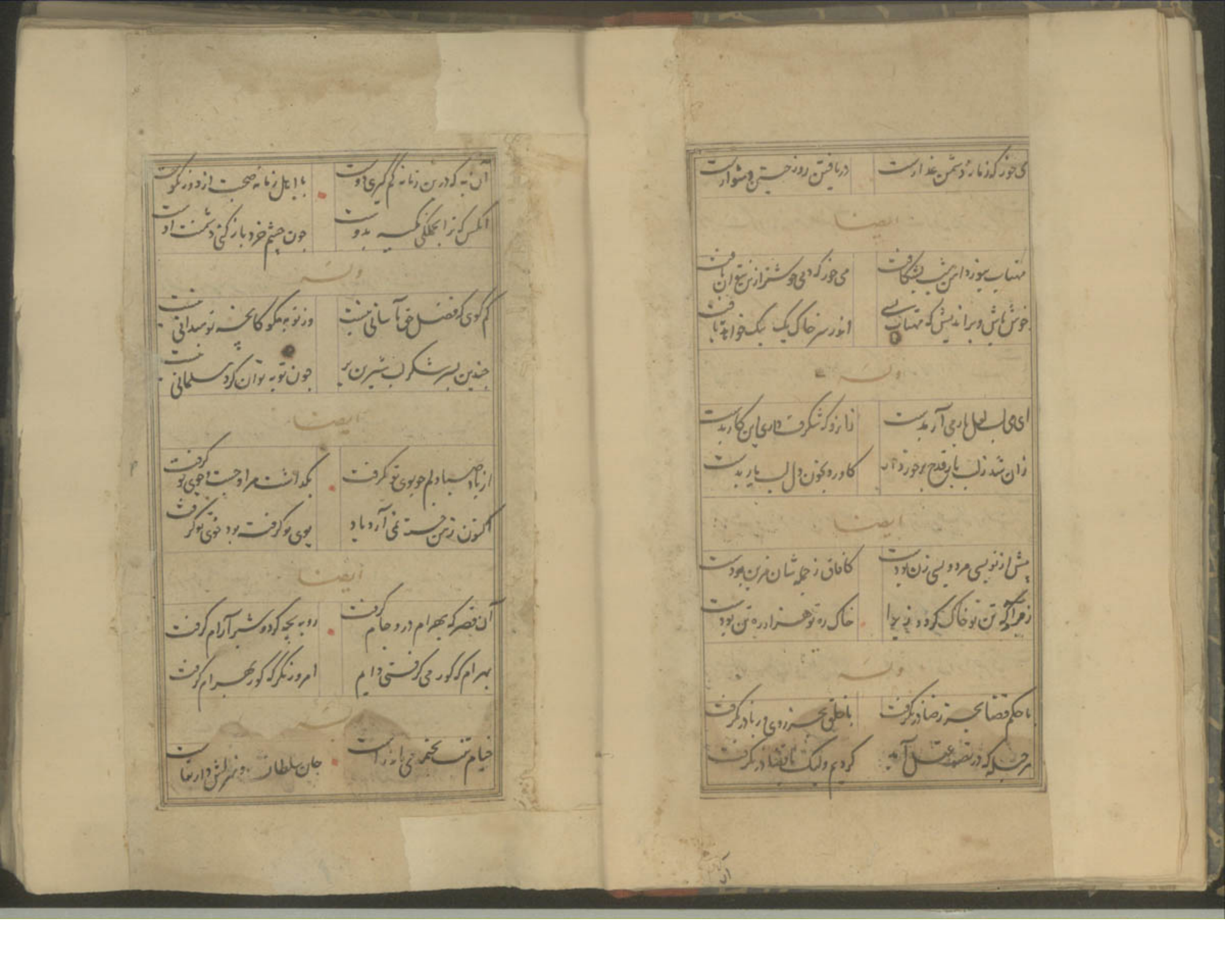
بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت		می باید مجولانه بر دست گرفت
زان پیش که باز مردمان از سر جهل		گویند فلان پیاله بر دست گرفت

وله

فاسق چو اخند مرد و مانم بسوخت		من چه کنم که گر از ایشان بکی جوست
رستن بخلاف شرع ای اهل صلاح		جز خمر و لواطه و زنا چیزی نیست

ایضا

اکنون که گل سعادتت پربار است		دست تو ز جام می چرا بیکار است



می خور که زمانه دشمن غدار است — دریافتن روز چنین دشوار است

ایضا

مهتاب بنور دامن شب بشکافت — می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت

خوش باش و میندیش که مهتاب بسی — اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

ای دل لب لعل یاری آمد بدست — زنهار که شکر قدر داری این کار بدست

زان شد ز لب یار قدح برخوردار — کاورد چون دل لب یار بدست

ایضا

پیش از تو بسی مرد و بسی زن بودست — کافاق ز جمله شان مزین بودست

زنهار که تن تو خاک گردد زیرا — خاک ره تو هزار در تن بودست

وله

با حکم قضا بجز رضا در نگرفت — با طفل بجز زدوی رباد در نگرفت

هر حیله که در نصیحت عقل آید — کردیم ولیک با قضا در نگرفت

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

وله

کم گوی که فضل حق آسانی نیست — ور توبه مکو که چه تو میدانی نیست

چندین پسر شکر لب شیرین بر — چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

ایضا

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — یکباره دل از جهان و جستجوی تو گرفت

اکنون ز منش هیچ نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضا

آن قصر که بهرام درو جام گرفت — روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی دایم — امروز نگر که گور بهرام گرفت

وله

خیام تنت بخیمه ای ماند راست — جان سلطانیست کش نزل دار فناست

ذاتش اجل ز بهر دیگر منزل
این خیمه که چو سلطان ز جهانست

ایضا

بر لطف ز بهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ بنوشت
پس گفت مرا قلم از علم درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

وله

صحرا رخ خود به ابر نوروز بشست
این دم که دل شکسته‌ام گشت درست
با سبزخطی بسبزه زاری می خور
شادی کسی که سبزه در خاکش رست

ایضا

در بزم خرد عقل دلیلی سره گفت
در روم و عرب یمینه و میسره گفت
کز نااهلی بگو بدست می سره گفت
من کی شنوم زانکه خدای سره گفت

وله

آن بت که دلم ز هجر او زار شدست
او جای دگر بغم گرفتار شدست
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شدست

تا چند زنم بروی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ایضا

هرگو رهیی ز عقل بر دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت دل گزید و ساغر برداشت

وله

لعل تو می مذاب و ساغر کانست
جسم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکیست که خون دل درو پنهانست

ایضا

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودازده مهر دل‌افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایعتر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

ایضا له

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین مردم دانا اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح رو که استاد ازل
انچه از بد و نیک بودنی بود نوشت

ایضا

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
کرد اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

هر دل که درو مایه تجرید گمست
بیچاره همه عمر ندیم ندمست
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه سررشته اسباب غمست

وله

در مجلس ما بساط مستی بستست
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دستست
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مستست

ایضا

اجزای پیاله که دری پیوستست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و دست نازنین از سر دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

وله

از یار متی بسی ساقی ماندست
از بهمن عمر بی وفاقی ماندست
از باده دوش کمتی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی ماندست

[illegible]

تو غافلی تنگ خانه بی ماند ز ات
جز بانگ میان تهی از و هیچ نشان

روی صنعت چو خواب خرگوش دهد		آشوب پلنگ دارد و رگ غابت

وله

پر خون ز فراق جگری هست که هست		شیدای تو صاحب نظری هست که هست
با آنکه نداری سر سودای کسی		سودای تو در هیچ سری هست که هست

ایضاً

بیگانه اگر وفا کند خویش منست		ور خویش جفا کند بداندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاقست		ور نوش مخالفت کند نیش منست

حرف الجیم

با تو اگر غم جهان هیچ مسنج		بر دل منه از آمده و ناآمده رنج
خوش میخور و می بسنج در این دو سپنج		با خود نبری جوی اگر داری گنج

وله

از عقل عنان بپیچ و در ساغر پیچ		از خلد و سقر بگذر و در هیچ مپیچ
دستار قصب بباده بفروش و مترس		کم کن قصبی بس طرازی به سر هیچ

حرف الحاء

کو مطرب و می باده هم باده صبوح		خوش وقتی آن دل که کند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز می باید خوش		سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

ایضاً

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح		روی تو فکنده بر بتان چین طرح
ای غمزه تو داده شه بابل را		اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

حرف الخاء

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ		پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی		از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله

چون میگذرد عمر چه شیرین چه تلخ		چون جان بلب آمد چه نشابور و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ آید بغره از غره بسلخ

حرف الدال

حال گل و مل باده پرستان دانند　　نه تنگ دلان نه سنگ دستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند　　ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

ایضا

ز آوردن من نبود گردون را سود　　وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود　　کاوردن و بردن من از بهر چه بود

وله

زان پیش که نام تو ز عالم برود　　می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتان بند ز بند　　زان پیش که بند بند از هم برود

ایضا

یک قطره می مملکت جم ارزد　　یک جرعه شراب صد دل و دین ارزد
خوشتر ز شراب در جهان چیست بگو
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

بوی خوش گل بعمر خاری ارزد　　گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که هزار جان ازو تازه شود　　انصاف بده که انتظاری ارزد

ایضا له

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد　　بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلف چون مشک　　در طبل زمین و حقه خاک نهاد

وله

آنها که کهن شدند و آنها که نواند　　هر یک بمراد خویش لختی بدوند
این شغل جهان بکس نماند جاوید　　رفتند و رویم دیگر آیند و روند

ایضا

خورشید کمند صبح بر بام افکند　　کیخسرو روز مهره در جام افکند
می خور که منادی سبوحی خیزان　　آوازه اشربوا در ایام افکند

این قافله عمر عجب میگذرد　　دریاب دمی که از طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری	پیش آر پیاله کز شب میگذرد

ولـه

امشب بیکی جام یکمی خواهم کرد	خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

ایضاً

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید	کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا	تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

ولـه

آنها که در آمدند در جوش شدند	آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله دید مدهوش شدند	در خاک ابد جمله هم آغوش شدند

ایضاً

بر چشم تو گر چه این جهان آرایند	مگرو تو بدان که عاقلان نگرایند
بربای نصیب خویش تا نربایند	بسیار چو تو شدند و بسیار آیند

می خور که تنت بخاک در ذره شود	وان ذره بیمه پیاله و جرعه شود
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز کران	عاقل بچنین سخن چرا غره شود

ولـه

اکنون که دلم ز عشق محروم نشد	کم بود ز اسرار که معلوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد	عمرم بگذشت و هیچ مفهوم نشد

ایضاً

توبه نکند هر که باتش باشد	از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان کسی اگر توبه کند	باری ز نماز با نجاتش باشد

ولـه

عشقی که مجازی بود آبش نبود	چون آتش نیم مرده تابش نبود

عاشق باید که سال و ماه و شب و روز

آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

بهرام که دانای فلک میداند
کو موی بموی یک بیک میداند
کیهم که برزق خلق رایبر پی
با خوی چسکنی که یک بیک میداند

وله

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبرا تو آب انگور گزین
کین بیخبران بغوره میویز شدند

ایضا

گر از پی شهوت و هوا خواهی شد
از من خبرت که بینوا خواهی شد
بنگر که کیی از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی شد

وله

پیری که سرای با صفایی دارد
گلشن ز رخ خرم رنگ آبی دارد
بام و در چار رکن دیوار وجود
ویران شده روی در خرابی دارد

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدم صحبت که نه
آن تره که بدروند دیگر روید

وله

این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها بوده

ایضا

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید که بکف می مروق باشد
گویند براه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

وله

از باده شبی اگر چه خام بود
می خوردن روز احتشام بود
گفتی که ز احتیاط می خوردن روز
در حوالی روز بخت یارم بود

من نامه زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من به هفتاد رسید
اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

ایضا

آن روز که توسن فلک زین کردند
وآرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

وله

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

ایضا

زنهار مرا از جام می قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم به می بشویید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

روزی که جزای هر صفت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو به صورت صفت خواهد بود

وله

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
بفرست و بیا می گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای جاهل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

ایضا

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

وله

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
بر خاک و گلم باده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

در دهر چو آوازه گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین که آن بآوازه دهند

ایضا

عاقل غم و اندیشه لاشی نخورد
خر جام لبالب ز پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

وله

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست
چون عاقبت کار همین خواهد بود

ایضا

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
و آنجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
بستی لب من ز خوبهائی بود
آخر چو وجود ما نماند موجود
لیهات چنین شود بزبان دود

وله

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
وان طایفه کز ره تلون رفتند
مسکین مسکین بر کرم می گفتند
تا آخر کار جمله مسکین رفتند

ایضا

در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

با این دو سه نادان که جهان دارانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که از خران ایشان مثلی
هر کو نه خر است کافرش میخوانند

خواهی که ز خیر از نیت ابرار رسد
مپسند که کس از تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

ایضا

در حق بانواع تمنا گفتند
این بی‌خبران که در دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز زمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

ایضا

این خلق همه خران با افسوس اند
پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کنند پای ترا بوسند
خوش نام بزی که بنده ناموسند

می نوش که ار غم ز نهادت ببرد
شغل دو جهان جمله ز یادت ببرد
رو آتش برکن که از آب حیات
زان پیش که همچو خاک بادت بر[د]

وله

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه غم ز جان خود بیزارند
آنکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش نمی‌شمارند

ایضا

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
زین ساز وجود چار ابریشم طبع
از زخمه روزگار بی‌ساز شود

وله

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک من بخوری هزار علت ببرد

چون بود ازل بودم ازو شاگرد	بر من ز نخست درس عشق املا کرد
آنگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا	مفتاح خزاین در معنی کرد

ایضا

گویند بر آنکسان که با بر سر بند	زان سان که عزیزند جهان بر سر بند
تا با می و معشوق از آنیم مقیم	تا بو که ز خاک ما جهان انگیزند

وله

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید	وین رنگ چو کهربا چو یاقوت کنید
چون درگذرم بمی بشوئید مرا	از چوب رزان تخته و تابوت کنید

ایضا

در کوی خرابات جگر سوزی چند	بنشسته بدند با دل فروزی چند

بر کف قدح باده و مطرب می گفت
هم بگذرد و نماند این روزی چند

اندیشهٔ جرم جوی را بر گردد	از آتش سینه آه از در گردد
لیکن شرطست که بنده چون توبه کند	مخدوم بلطف از آن گنه در گذرد

وله

یک جام هزار مرد دین ارزد	یک جرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین ز باده خوشتر نبود	تلخی که هزار جان شیرین ارزد

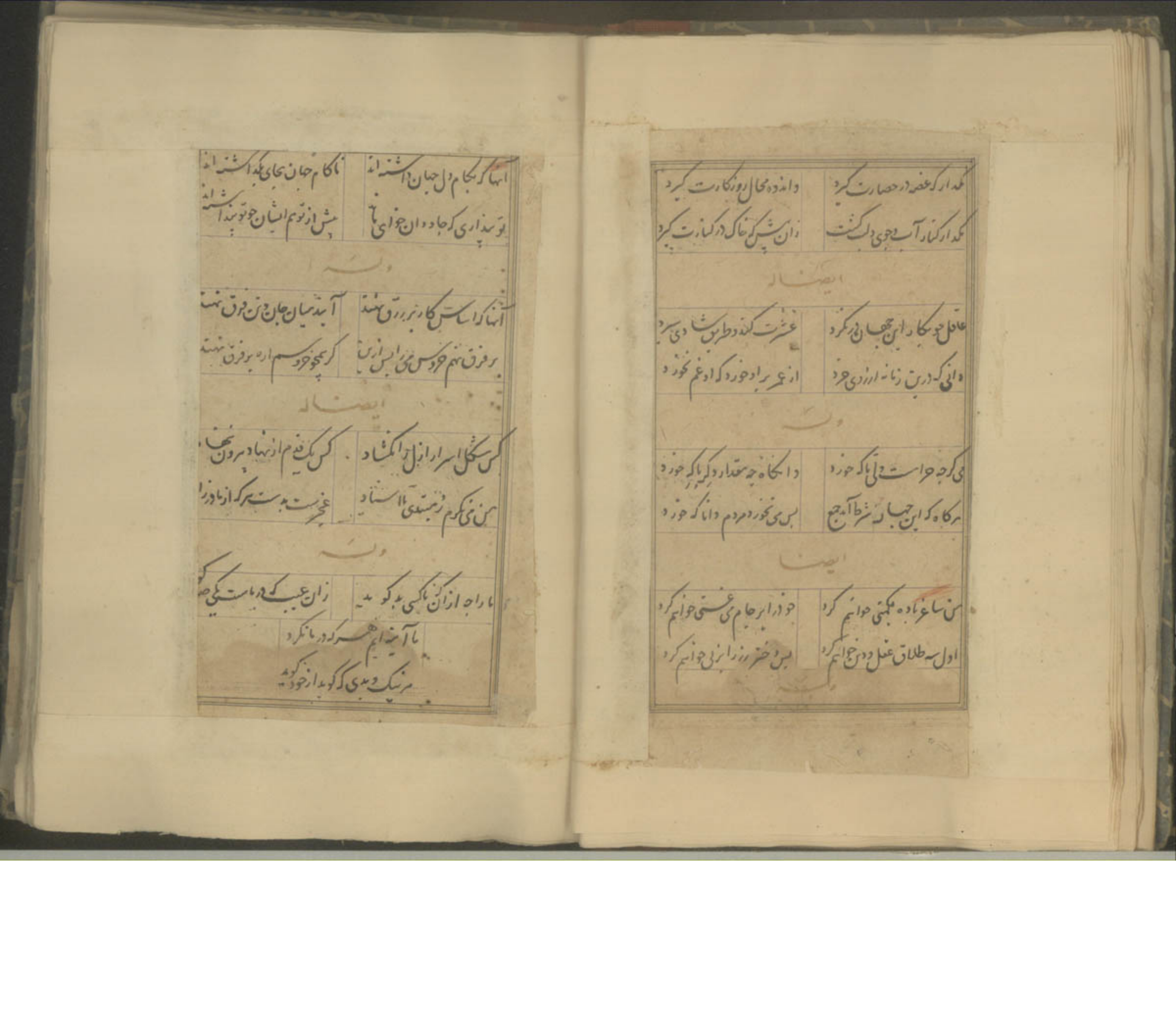
ایضا

یار از خرابات خراب آوردند	در میکده بردند و شراب آوردند
گفتم که شراب ارغوانی باید	دلها همه بردند و کباب آوردند

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد	و آن نام که زشت شد نکو نتوان کرد

خوش باش کزین پرده مستوری ما
بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد



مگذار که غصه در حصارت گیرد / و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کنار آب و جوی دلکشت / زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ایضاً

عاقل چو بکار این جهان در نگرد / عشرت کند و طرب شادی برد
دانی که درین زمانه ارزی نخرد / از عمر بر او خورد که او غم نخورد

وله

می گرچه حرامست ولی تا که خورد / و آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آید جمع / پس می نخورد مردم دانا که خورد

ایضاً

بس ساغر باده بکفم خواهم کرد / خود را بر جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم کرد / پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

آنها که بکام دل جهان داشته اند / ناکام جهان بجای بگذاشته اند
تو پنداری که جاودان خواهی ماند / پیش از تو هم ایشان چو تو پنداشته اند

وله

آنها که اساس کار بر زرق نهند / آیند میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خم دو سه می پس ازین / گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

ایضاً

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد / کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد / عجز است بدست هر که از مادر زاد

وله

ما را چه ازان تا کسی بد گوید / زان عیب که در ماست یکی صد گوید
ما آینه ایم هر که در ما نگرد / هر نیک و بدی که گوید از خود گوید



از دو قدح عمر اگر می باید شد — در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی جوش کن تا تو خوش خوش ما را — آبی در ده که خاک می باید شد

ایضا

سود از دو را باده بر وبال بود — می بر رخ خاتون چو خط و خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت — باری شب عید و ماه شوال بود

وله

حال گل و مل باده به بستان داند — ذوقیست درین شیوه که مستان داند
از هجر بهجری سعد و زری — ای تنگ دلان دشکده مستان داند

ایضا

گر در این قوم چه کردی که خرند — دانش چو بری که از بود اش نخرند
سالی یکبار آب جوت ندهند
روزی صد بار آب رویت ریزند

فردا که نصیب نیکبختان بخشند — قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر زانکه ایم مرا ازیشان شمرند — ور نه بهم مرا بدیشان بخشند

وله

با جان من ار گناه لیدم کرد و فرد — هر چیز که بهتر است آن خواهم کرد
صد تیر بر سینه‌اش کو ملامت کندم — هر زن جلبی را غم خود باید خورد

ایضا

آنها که بکار عقل درمی کوشند — افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند — کامروز بعقل طرهٔ نتروشند

وله

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد — گفتم که مگر کام دلم حاصل شد
افسوس که آن وضو بیادی بشکست
وان روزه بنیم جرعه می باطل شد

عمرت تا کی بخودپرستی گذرد / یا در پی نیستی و هستی گذرد

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست / آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضا

هر جرعه که ساقی بخاک افشاند / در دیده گرمی آتش غم بنشاند

سبحان الله تو باده می پنداری / آبی که ز صد درد دلت برهاند

ایضا

آنها که بگفته و بهم موصوفند / در ره بکف نیک و دو دامان چو قند

گویند که شبلی و جنیدیم همه / شبلی نه ولی در کرخی معروفند

ایضا

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود / ور معصیتی که رفت نقصانی بود

بگذار و بگیر از آنچه معلومم شد

گیرنده دیری و گذارنده زود

گر باده بکوه بر زنی رقص کند / ناقص بود آنکه باده را نقص کند

از باده مرا توبه چه میفرمایی / روحیست که او تربیت شخص کند

ایضا

می خواهم خورد تا که جانم باشد / گر سود جهان جمله زیانم باشد

ای جان جهان درین جهان خوش گذرم / من کی دانم که آن جهانم باشد

ایضا

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد / ساقی می ناب در کدو خواهد کرد

چون روی عروس / چون چشم خروس

افسار نماز و پوزه بند روزه / عید از سر آن خران برون خواهد کرد

یکبار دگر / افسوس افسوس

ایضا

یاران موافق همه از دست شدند / در پای اجل یکان یکان پست شدند

بودند بیک شراب در مجلس عمر / دوری دو ز ما پیشتر مست شدند

پر کن قدح می که عمر رود زود
تا نوش کنم که بود نهانم بود
غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کین چرخ فلک چو ما بسی کشت و درود

ایضاً

دستی چو نبی که جام و ساغر کرد
حیف است که آن ز تیر و منبر کرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر کرد

وله

اکنون که نهال عمر من کنده شود
واجزام ز یکدگر پراکنده شود
ور زانکه صراحی کنند از گل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

ایضاً

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پرده زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

آنها که سجاده می پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
هستی خر خره تو بوش در بوته آز
چون سیم گدازند که در سنده زرند

ایضاً

شاد بها کن که اندهان خواهد بود
جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

وله

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند
تا کی گوی کسی خبر باز نداد
چون بیخبرند از چه خبر باز دهند

ایضاً

در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش بر جا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود

چون بود ازل بود میراث کرد — بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزه قلب مرا — مفتاح خزاین در معنی کرد

وله

خرم دل آنکسی که معروف نشد — در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد — در کنج خرابه جهان بوف نشد

ایضا

آنها که فلک پرده در آرایند — آیند و روند و باز با دهر آیند
از دامن آسمان و تا جیب زمین — خلقیست که تا خدا نمیرند و زایند

وله

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسیم ازو — کاحوال مسافران عالم چون شد

در وقت اجل چو کارم آباد کنید — هم بستر خاکم ز تخی ساده کنید
در خاک لحد چو خشت خواهید نهاد — زنهار که آب و گلش از باده کنید

وله

گویند که مرد را هنر می باید — یا نسبت عالی گهری می باید
امروز جهان شده است در نوبت ما — کانها همه هیچ است زری می باید

ایضا

گر یک نفس زندگانی گذرد — مگذار که جز به شادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان — عمر است چنان کش گذرانی گذرد

وله

دادم بامید روزگاری بر باد — نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم نرسد — چندانکه ز روزگار بستانم داد

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
یا در خور خویش آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

وله

ما یار شرابخانه ایم بنده
صد توبه فلک ریز و پیمانه

گویند که توبه کن اگر وقت آید
چون توبه کنم تا خدایم ندهد

ایضاً

گر ابر بروده قضا راه شد
ور سر قدر کسی آگاه شد

میخانه دو سال اگر گردم شب و روز
معلوم نشد که قصه کوتاه شد

وله

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد

افسار نماز و پوز بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

گر نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دمی آبی سرد

مامور کسی دگر چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

ایضاً

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد

از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

وله

آن کاسه گری که کاسه سرها کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد

بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد
وان کاسه سرنگون پر از سودا کرد

ایضاً له

تا زهره و مه بر آسمانند پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید

من در عجبم ز می‌فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

از بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

ایضا

آن کاسه که در میکده انداخته‌اند
بنگر که بسی لطیف پرداخته‌اند
زنهار بدو قدم بخواری ننهی
کان کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

وله

هی که عدوت سر و رو می‌سازد
پیوسته همه کار عدو می‌سازد
نعمی که قرابه گر مسلمان بود
آن را تو بنا کن که کدو می‌سازد

ایضا

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کندر رمضان مست بیفتم تا عید

زنهار مرا از جام می قوت کنید
وان چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم بمی بشویید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

وله

گر یار شوند ترک طامات کنند
غمهای مرا این مکافات کنند
چون در گذرم ز خاک من خشت کنند
در رخنه دیوار خرابات کنند

ایضا له

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی‌شوم که ایشان هرگز
زین کار چنانکه هست آگه بودند

وله

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
از هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

تا خاک مرا بقالب آمیخته‌اند
بس فتنه که از خاک من انگیخته‌اند
من بهتر ازین نمی‌توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند

[illegible]ی خوردم و هر که چون من اهل بود | [illegible] نزد او [illegible] سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست | گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله

فردا که جزای هر صفت خواهد بود | قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصهٔ حشر | حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضا

آنکس که ز روی علم و دین اهل بود | داند که جواب شبهه سهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن | نزد حکما ز غایت جهل بود

وله

[illegible]ت که عقل در تحیر نشود | وز گریه کنار من پر از در نشود
بر می نشود کاسهٔ سر از سودا | هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد | یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من | تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

[illegible]گه که دل من در قفس تنگ آید | از بیم هوای آب و گلش ننگ آید
گویم که مگر بشکنم این زندان را | پایم ز رکاب شرع در سنگ آید

وله

تا پرده بصبح در طلب شامی چند | بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند

ایضا له

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید | کان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا | تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

وله

در دل نتوان درخت اندوه نشاند | همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند | پیداست که چند در جهان خواهی ماند

مسکین تن من که در غریبی فرسود — آواره ز خان و مان نمی‌دارد سود
عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود — تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

ایضا

آنان که اسیر عقل و تمییز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری و آب انگور گزین — کین بیخبران بغوره میویز شدند

وله

آورد باضطرارم اول بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

ایضا

آنها که بفکرت در معنی سفتند — در ذات خداوند سخنها گفتند
سررشته این کار ندانست کسی
هر کس سخنی زده و آخر خفتند

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد — وآن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با مهر تو سر ز خاک خواهم زد

وله

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند — بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

ایضا

از می طرب و نشاط و مردی خیزد — وز طبع کثیف خشکی و سردی خیزد
گر باده خوری تو سرخ رو خواهی بود — گر خوردن سبزه زردروی خیزد

وله

ایزد به بهشت وعده ما را کی کرد — اندر دو جهان حرام می را کی کرد
حمزه بعرب اشتر شخصی پی کرد
پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

بیمارم و تب در استخوانم دارد	تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هر چه در بیماری	جز باده خورم همه زیانم دارد

ایضا له

بر روی نکو و لب جوی و مل و ورد	تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن	می بخورم و خورده ام و خواهم خورد

و له

آنها که کهن شدند و آنها که نوند	هر یک بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید	رفتند و شدیم و دیگر آیند و روند

ایضا له

یک جرعه می ملک جهان می ارزد	خشت سر خم هزار جان می ارزد

آن کهنه که می ازو لب پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان چنانکه اقبال آمد	بر پای خرد بند گران حال آمد
ای باد خدای خلق را غافل ساز	تا پندارند خانکه شوال آمد

و له

جانم بفدای آنکه او اهل بود	سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را	دوزخ بیقین صحبت نا اهل بود

ایضا

افسوس که نامه جوانی طی شد	وین تازه بهار ارغوانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب	افسوس ندانم که کی آمد کی شد

و له

می خواره اگر غنی بود عور شود	وز عربده اش جهان پر از شور شود

در حقه لعل از آن زمرد ریزم
تا دیده افعی غمان کور شود

احوال که ساکنان این آبادند | اسباب تردد و خود سید اند
تا آن ها سر رشته خود کم نکنی | کاهان که مدبرند سرگردانند

ایضا له

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد | از بهر مجردان در آفاق نهاد
هر کس که ز طاق مشغلت بحت | اسباب خود دیده در طاق نهاد

وله

قومی ز گزاف در غرور افتادند | قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند | کز کوی تو دور دور افتادند

ایضا له

فردا علم فراق طی خواهم کرد | با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوق موافقت و ایام بکام
اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

موجود حقیقی چو انسان نبود | بر هر فهمی این سخن آسان نبود
یکجرعه ازین شراب بیغش میکش | تا خلق جدا پیش تو یکسان شود

وله

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد | چندان پی هر زشت و نکو خواهی
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات | آخر به دل خاک فرو خواهی شد

ایضا

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد | جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آور از آنکه او خرد را ببرد | تا بو که زمانه سوی ما هم نگرد

وله

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهد زاهدان آتش باد
وان دلق بصد پاره و آن صوف کبود
افکنده بزیر پای دردی کش باد

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود / اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک / دیر آمده ایم و رفت می باید زود

ایضاً

در دهر کسی بگلعذاری نرسید / تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد / دستش بسر زلف نگاری نرسید

وله

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد / اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قد و لاغر شده است / گویی که در این رنج فرو خواهد شد

ایضاً

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود / یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می باید شد / وآزاده ز هر چه هست می باید بود

خوش باش که قصه بر کران خواهد شد / بر چرخ قران اختران خواهند
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن / بنیاد سرای دیگران خواهد شد

وله

خوش باش که عالم گذران خواهد شد / روح از تن تو بنعره زنان خواهد شد
این کاسه سرها که تو هستی بگنجد / زیر قدم کوزه گران خواهد شد

ایضاً

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد / هر گز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد / داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

وله

نی جامه عمر کهنه نو خواهد شد / نی نیز جهان بحکم تو خواهد شد
می خور ز سبوی و کوزه اندوه مخور / کین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

ایضاً

نی کار بتدبیر نکو خواهد شد	نی کوزه به اندیشه سبو خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی [illegible]	ناچار سر همه فرو خواهد شد

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد	ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال با گل زرد	فریاد همی زند که می باید خورد

ایضاً له

یکروز فلک کار مرا ساز نداد	هرگز سوی من دمی خوش آواز نداد
یکدم نفسی بسر شادی نزدم	کان لحظه بدست صد غمم باز نداد

وله

بر دوست همیشه آب انگورم باد	در سر هوس بتان چون حورم باد

گویند مرا خدا ترا توبه دهد

او خود ندهد ور بدهد دورم باد

در باب که از روح جدا خواهی شد	در پرده اسرار فنا خواهی شد
می نوش ندانی ز کجا آمده	خوش باش ندانی که کجا خواهی شد

ایضاً

چندان برو این ره که دوی برخیزد	گر هست دوی به رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی	جای برسی کز تو توی برخیزد

وله

شب نیست که آه من بچرخ [illegible] نرسد	در گریه من سیل بدریا نرسد
گفتی که بتو باده خورم من فردا	شاید که مرا عمر بفردا نرسد

ایضاً له

وقتست که از سبزه جهان آرایند	موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند

عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند

در چشم سحاب دیدها بگشایند

حرف الرا

افلاک که جز غم نفزایند دگر ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایضاً

از بودنی ای دوست چه داری تیمار در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

وله

از گردش روزگار بهری برگیر بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست باری تو مراد خود ز عالم برگیر

ایضاً

آن می که حیات جاودانیست بخور سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را سازنده چو آب زندگانیست بخور

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که شرب عالم خاک بادیست که زود بگذرد باده بیار

ایضاً له

این اهل قبور خاک گشتند و غبار هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار بیخود شده و بیخبرند از همه کار

وله

در موسم گل باده گلرنگ بخور با نالهٔ نای و نغمهٔ چنگ بخور
من می خورم و عیش کنم نوشم باد گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

ایضاً له

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج فنا بسیار بجوئی و نیابی دیگر

با سفله تندخوی بی‌عقل و وقار | زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده‌ش در شب عیش | دردسر و عذرخواهیش روز خمار

ایضا

چون نیست ترا خبر که او داد قرار | چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
هان تا ننهی بر دل خود چندین بار | بگذاشتنی و گذشتنت آخر کار

وله

تا چند ازین حیله و زراقی عمر | تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
خاکی که برین سینه ز جرعه او | چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضا

با یار خوشم جام شراب اولیتر | وز دست غمش دیده پرآب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست و خراب اولیتر

از گردش این سپهر ناید اعوز | جاییست که حیله را چشانند دو دور
چون نوبت دور تو رسد آه مکن | نی نوش تو خوش شد که دورت ز جور

ایضا

چون حاصل آدمی درین جای دو در | خون خوردن دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس پیش نبود | وآسوده کسی که او نزاد از مادر

وله

سنت مکن و فریضه حق بگزار | وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
در خون کس و مال کسی قصد مکن | در عهده آن جهان منم باده بیار

ایضا

تا کی ز غم زیان و سودت آخر | در سینه و دل آتش و دودت آخر
روزی دو سه در گلخن ز غم بودی
آنکار نبوده چه بودت آخر

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار | بر تازه گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با او میگفت | من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

جانا می صاف با مشوش مخور | بر یاد لبان نغز دلکش میخور
می خون رزست و رز ترا می گوید | خون رز تو حلال کرده ام خوش میخور

ایضا

با یار چو آرمیده باشی همه عمر | لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر کار رفت باید وانگه | خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی تازه رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

خلقی که ازو محال باشد پرهیز | فرموده و امر کرد کز وی بگریز
انگاه میان امر و نهیش عاجز | این قصه چنان بود که کج دار و مریز

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز | نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند دراز | وانها که شدند کس نمی آید باز

ایضا له

افسوس ازین بو خیک رنگ و باز | کو در رفتن بیاد بوی ساز
از بس که دلش باستخوان مایل بود | شد عاقبتش نصیب دندان گراز

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز | ور خاک رهت بپل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز | در کوی مغان باده پرستیم امروز

از مستی [illegible] تجلی رسته | چو [illegible] خراب نسیم [illegible]

ایضاً

بازی بودم پریده از عالم راز | تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز | زان در که در آمدم برون رفتم باز

وله

کردم دگر شیوه رندی آغاز | تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی | گردن چو صراحی سوی او کشیده دراز

ایضاً له

ای خوش پسر غمزه گر رنگ آمیز | چشمش ز هزار فتنه خیزان و بخیز
تو حلم همی کنی که در من منگر | این حلم چنان بود که دارو مریز

وله

با مردم پاک اصل عاقل آمیز | وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش | ور نوش دهد ز دست نا اهل بریز

ای مرد خردمند بگه تر برخیز | وان کودک خاک بیز را گو بستیز
وانگاه بگویش که بمهلت می بیز | مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

آب رخ عاشقان خود پاک مریز | بر خون دل آب غمناک مریز
خون دو هزار صوفی بی معنی | بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز

وله

ای دل چو حقیقت جهانست مجاز | چندین چه بری خواری ازین رنج و نیاز
تن را بقضا سپار با وقت بساز | کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

ایضاً

از روی حقیقتی نه از روی مجاز | ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی کنیم در نطع وجود | رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

رفتند و رفیقان یکی یابد باز | تا با تو بگویند سخن از پرده راز
کارت ز نیاز می‌گشاید نه ز ناز | بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

وله

بودی که نبود نیکو زر خوان نیاز | گردند نیازمند تو این چار انباز
هر کس بتو آنچه داد باز استانند | تا باز جهان شوی که بودی آغاز

ایضاً له

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز | تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال می‌گفت این راز | عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

وله

ای بر همه سروران عالم سرور | دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار | پنجشنبه و آدینه و شب و روز

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز | در طبع دلم میل شراب است هنوز
در خواب مرو چه جای خواب است هنوز | جانا می خور که آفتاب است هنوز

وله

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز | گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی | وانگاه شده بقعر آن دریا باز

حرف السین

ای واقف اسرار ضمیر همه کس | در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر | ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

ایضاً له

ای چرخ خسیس دون ناکس پرور خس | هرگز نرسی تو بر مراد دل کس
چرخ فلکا ترا همین عادت بس
ناکس تو کنی کسی و کس را ناکس

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

ایضا له

از حادثه زمان زاینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش و از آینده مترس

حرف الشین

یک یک هنرم ببین گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کین مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

وله

با روی نکو شراب نوشین دلکش
با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش
پیراهن کبر و هستی از سر درکش

بگذار دلا وسوسه عقل معاش
از هستی خویش بر چون اوباش
در بزم قلندران مستی بنشین
با باده بشو و شراب نوش و خوش باش

وله

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنجست نصیب مردم پیش اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز غم خوردن قضا نگردد کم و بیش

ایضا له

خیام اگر باده پرستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت الامر فنا خواهی شد
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

وله

تا چند کشم غصه نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش



جامیست که عقل آفرین میزندش — صد بوسه ز حسن بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف — میسازد و باز بر زمین میزندش

ایضا

می گرچه حرامست مدامش مینوش — با نغمه چنگ صبح و شامش مینوش
جام می لعلی اگرت دست دهد — یک قطره رها مکن تمامش مینوش

وله

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

ایضا

قرآن که بهین کلام میخوانندش — گه گاه نه بر دوام میخوانندش
در خط پیاله آیتی هست مبین — کاندر همه جا مدام میخوانندش

ایام شباب رفت و خیل خمّش — تلخست می ناب تلخی می خمّش
این قامت همچو تیر من گشت کمان — زه کردم از عصا و خوش می کشمش

ایضا

می را که کسی خجسته دارد پاسش — او آب حیاتست منم الیاسش
من دوست دل و دوست روحش خوانم — چون خواند خدا منافع للناسش

وله

از آمده‌ها آب بکن بهره خویش — وز هر جهتی شو بگلی بهره خویش
بردار ره و با دل بی بهره خویش — زان پیش که در کشد دهر بهره خویش

ایضا

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش — گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم در غم او — کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش   دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند   کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

ایضاً له

بندی دهمت اگر بمن داری گوش   از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم   از بهر دمی ملک ابد را مفروش

وله فی حرف الفاء

می در قدح انصاف که جانیست لطیف   در کالبد شما روانیست لطیف
لایق نشود هیچ گران همدم من   خوش ساغر باده کان گرانیست لطیف

وله فی حرف الکاف

خیام زمانه از کسی دارد ننگ   کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو ز آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

هین صبح دمید و جامهٔ شب شد چاک   برخیز و صبوح کن چرا ای غمناک
می نوش تا که صبح بسیار دمد   او روی بما کرد و ما روی بخاک

ایضاً له

گر صبح پیام ز فلک چنگ اینک   در بام نکونیا شدم تنگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک   آنکس که نمیخورد بهر سنگ اینک

وله

روحی که منزه است ز آلایش خاک   مهمان تو آمدست از عالم پاک
میده تو بباده صبوحی بدوش   زان پیش که گویند انا لله مساک

ایضاً

تاکی ز جفاهای نوای چرخ فلک   از بهر خدا بیا که آهسته ترک
من سوخته ام تمام هر لحظه تو نیز
بر سوخته من پراکنی سوده نمک

ایضا

بس بر سر غصه گردش افلاک / بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز پسین زمانه شاه و غمناک / از آب بر آورد و فرو برد بخاک

ایضا

ای چرخ فلک نه آن شناسی رنگ / پیوسته مرا برنجه دادی چو نمک
از چرخ زنی دو شخص پیوسته بهم بود / ای چرخ زنی نه از نوای چرخ فلک

وله فی حرف اللام

چند از غم و غصه جهان حالا حال / بر خیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین مالامال / در کش می لعل از قدح مالامال

ایضا

گر خلد و جحیم را ندید ای دل / گوی که از آن جهان کسی ناید ای دل
امید و هراس ما ز چیزیست که آن
جز نام و نشانی نپذیرفت ای دل

وله

بگذار دلا وسوسه فکر محال / در کش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاده شو و مجرد و باده پرست / تا فرد شوی ز بی پر و حد کمال

ایضا

چون باد بزلف او رسیدن مشکل / وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او بتوان دید / گر دیده ما ستاده دیدن مشکل

وله

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل / از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل / پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ایضا

تا کی ز قدیم حدیث و پاکی ز ازل / بگذشت از اندازه من علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل
هر مشکل از شراب گردد حل

وله

این صورت کون جمله نقش است و خیال — عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش — فارغ شو از این نقش خیالات محال

ایضا

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ردیف حرف المیم

اینها که تو خواسته‌ای ز من خواسته‌ام — کی گردد راست اینکه من خواسته‌ام
گر جمله هواست کی خواسته است — بس جمله خطاست اینکه من خواسته‌ام

ایضا

تا کی ز جفای هر خسی تنگ کشیم — وین بارش روزگار بر تاب کشیم
بر چیز و غم جهان مخور گر مردی
عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

از خالق کردگار و از رب رحیم — نومید مشو بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز — فردا بخشد براستخوانهای رمیم

وله

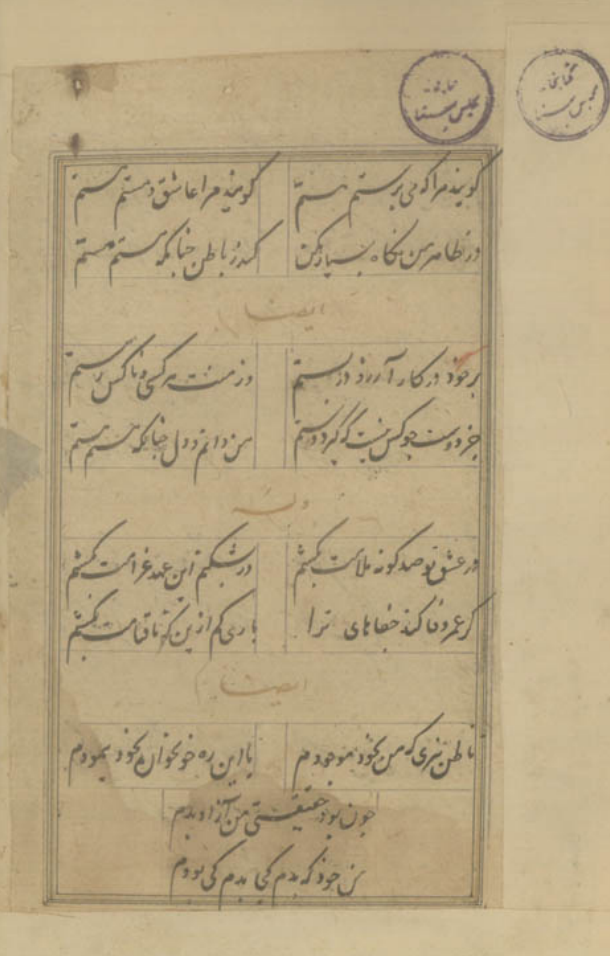
گر من گنه روی زمین کرده ستم — عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

ایضا

در راه تو تا بساط تن باخته‌ام — در منزل محنت آشیان ساخته‌ام
قصه چه کنم کز آنت نشناخته‌ام — با عیش و طرب دمی نپرداخته‌ام

وله

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم — فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو گردانیم



گویند مرا که می‌پرستم هستم — گویند مرا عاشق و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن — کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ایضا

بر خود در کار آرزو در بستم — در منت هر کسی و ناکس رستم
جز دوست چو کس نیست که گیرد دستم — من دانم و دل چنانکه هستم هستم

وله

در عشق تو صد گونه ملامت کشم — ور بشکنم این عهد غرامت کشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا — باری کم از این که تا قیامت کشم

ایضا

با طبع بری که من بخود موجودم — با این ره خود نخوانم بخود بنمودم
چون بود حقیقتی من آزادم
من خود که بدم کی بدم کی بودم

بی باده نبوده‌ام دمی تا هستم — امشب شب قدر است و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم — تا روز بگردن صراحی دستم

وله

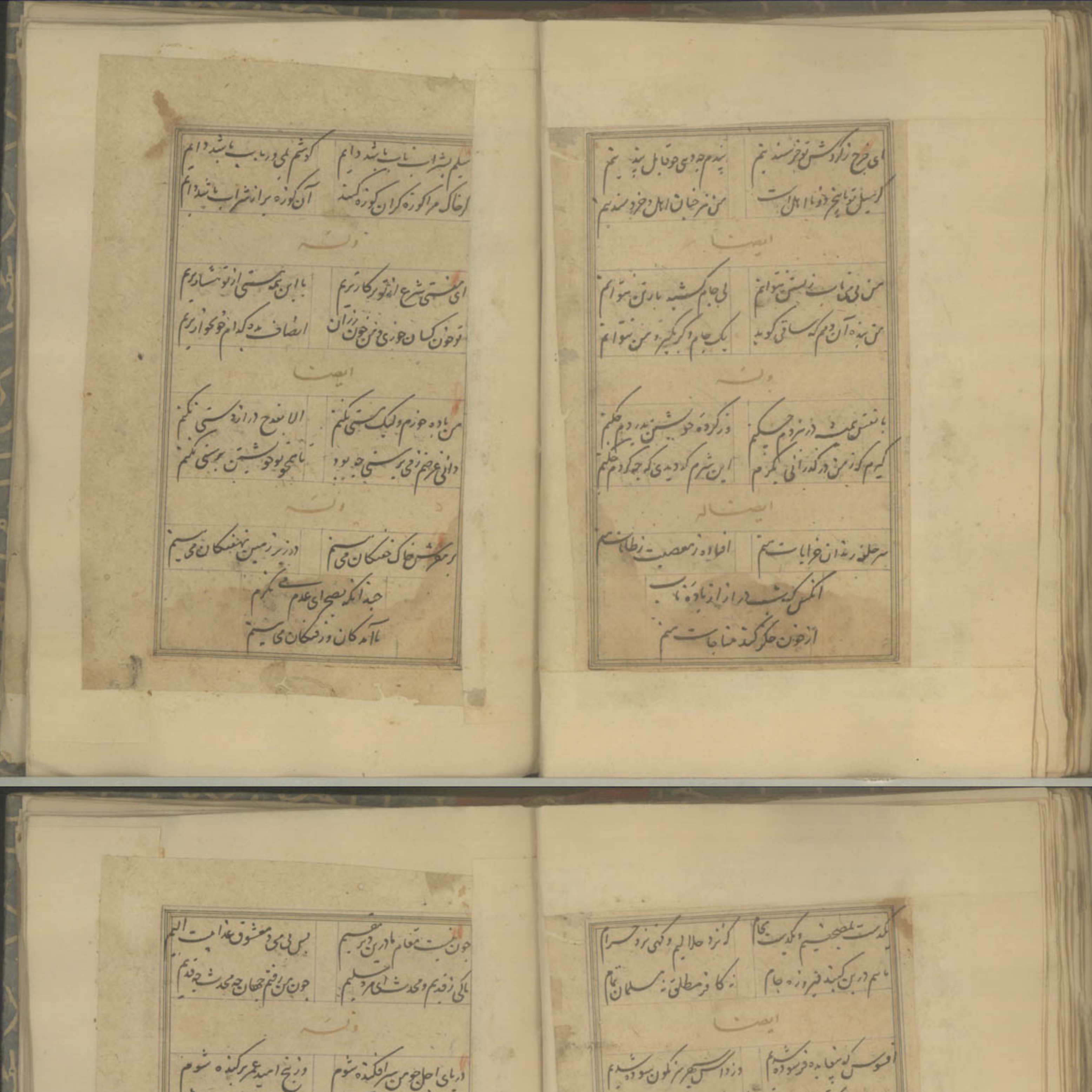
گفتم که دگر باده گلگون نخورم — می خون رزان است دگر خون نخورم
پیر خردم گفت بجد میگویی — گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

ایضا

آن روز که نیست در سر آب تاکم — زهری بود ار دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می — تریاک خورم ز زهر نبود باکم

وله

زین گونه که من کار جهان می‌بینم — عالم همه رایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله بهر چه در می‌نگرم
ناکامی خویش اندر آن می‌بینم



ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم / بندم چه دهی چو قابل بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل است / من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ایضا

من بی می ناب زیستن نتوانم / بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید / یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

با نفس همیشه در نبردم چه کنم / وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم / این شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

ایضا له

سر حلقهٔ رندان خراباتم / افتاده ز معصیت ز طاعاتم
آنکس که شب دراز از باده بست / از خون جگر کند مناجاتم

تسلیم بشراب ناب باشد دایم / گوشم بنی و رباب باشد دایم
از خاک مرا کوزه گران کوزه کنند / آن کوزه پر از شراب باشد دایم

وله

ای مفتی شرع از تو پرکارتریم / با این همه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان / انصاف بده کدام خونخوارتریم

ایضا

من باده خورم ولیک مستی نکنم / الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود / تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

بر مفرش خاک خفتگان می بینم / در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم / نا آمدگان و رفتگان می بینم

یک دست بمصحفیم و یک دست بجام / گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه جام / نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

ایضا

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم / وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم / ناکام بکام خویشتن بوده شدیم

وله

در دایرهٔ وجود در آمده‌ام / وز پایهٔ مردمی بزیر آمده‌ام
چون عمر نه بر مراد ما می‌گذرد / باری بسر آمدم بسر آمده‌ام

ایضا

تا افسر خان و تاج کی نفروشیم / دستار قصب بانگ نی نفروشیم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم / آسوده در آمدیم و غمناک شدیم

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم / پس بی می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم / چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

وله

در پای اجل چو من سرافکنده شوم / وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید / باشد که ز می چو پر شوم زنده شوم

ایضا له

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم / با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کین چرخ فلک بگاه رفتن ما را / چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم / وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم / با هفت هزار سالگان هم سفریم

تا ظن نبری که از جهان میترسم
وز مردن و از رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقت است از آن باکم نیست
چون نیک نزیستم از آن میترسم

ایضا

هر شب گویم که پیش ازین عالم برسیم
با همنفسان بفرّ و کامی برسیم
این دم که درو دیم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود در آن دم برسیم

وله

هر گز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

ایضا

شبها که در دیده بر بستن بزنیم
تا پای نشاط بر سر غم نزنیم
برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

من باده تلخ ناب دیرینه خورم
اندر رمضان درست آدینه خورم
انگور حلال جوشش در خم کردم
کو تلخ مکن خدای تا من بخورم

وله

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که در این میکدها دریابیم
آن عمر که در مدرسها گم کردیم

ایضا له

هر روز پگاه در خرابات شویم
همراه قلندران طامات شویم
چون عالم سر والخفیات توئی
توفیق تمام تا بمناجات شویم

وله

بی باده مباش تا توانی یکدم
کز باده شود عقل و دل و دین خرم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

[illegible]

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
چون ابر برآمدیم و چون باد شدیم

وله

یکچو غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ عشق
از کس طمع خام نداریم خوشیم

ایضا له

در میکدهٔ عشق نشانی دارم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
اکنون بمی عشق طهارت کرده
با روی بتی خوش نمازی دارم

وله

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر بلند و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم

محرم نیستی تا تو گویم یکدم
کز اول کار خود که بود ست آدم
محنت زده سرشته اندر گل غم
یکچند جهان بخورد و برداشت قدم

ایضا

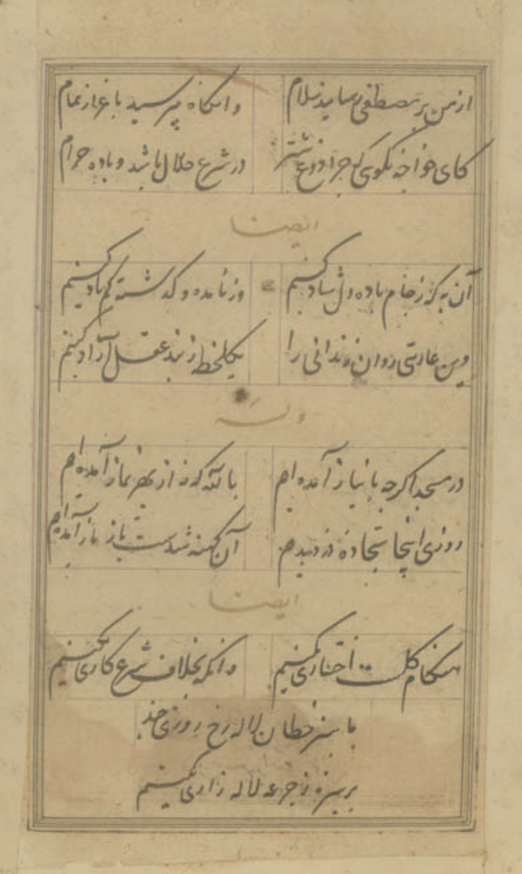
من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

وله

دنیا چو فناست من بجز می نکنم
جز باده نشاط داروی نوش نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهد
او خود بدهد کرده من نکنم

ایضا

تا کی بخرابات خوشی نزنیم
بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
دستار و کتاب را بمی بفروشیم
بر مدرسه بگذریم و دوشی نزنیم



از من بر مصطفی رسانید سلام — وانگاه بپرسید باعزاز تمام
کای خواجه بگوی کز چه دوغ اشتر — در شرع حلال باشد و باده حرام

ایضا

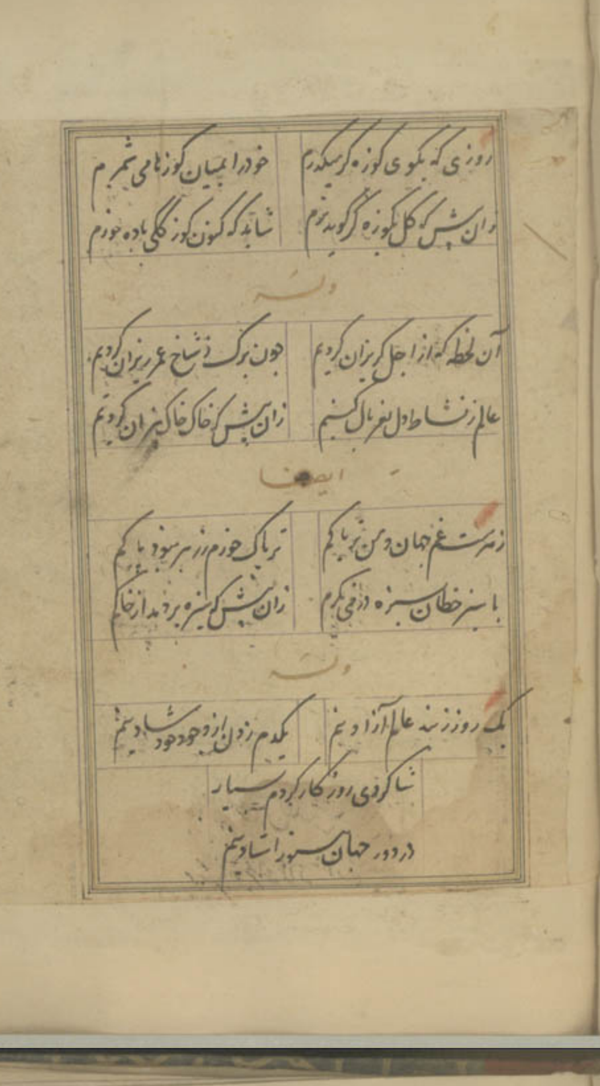
آن به که ز جام باده دل شاد کنیم — وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را — یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

وله

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ام — بالله که نه از بهر نماز آمده‌ام
روزی اینجا سجاده دزدیدم — آن کهنه شدست باز باز آمده‌ام

ایضا

هنگام گل است اختیاری بکنیم — وانگه بخلاف شرع کاری بکنیم
با سبزخطان لاله‌رخ روزی چند — بر سبزه و جرعه لاله‌زاری بکنیم



روزی که بکوی کوزه‌گر میگذرم — خود را بمیان کوزه‌ها میشمرم
زان پیش که گل بکوزه‌گر گوید نرم — شاید که کنون کوزگکی باده خورم

وله

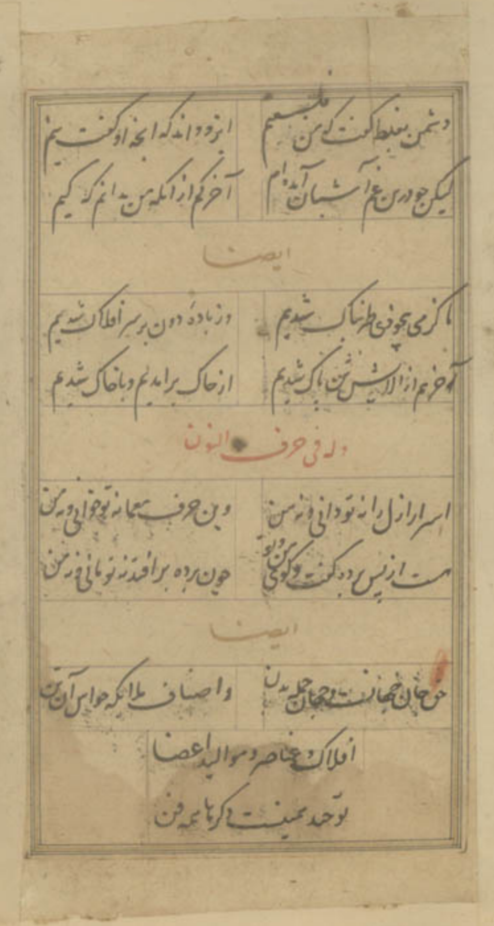
آن لحظه که از اجل گریزان گردیم — چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
عالم ز نشاط دل بغربال کنیم — زان پیش که خاک خاکبیزان گردیم

ایضا

زیر ستم غم جهان د من برپا کم — تریاک خورم ز زهر سود باکم
با سبزخطان سبزه دمی بگذرم — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکم

وله

یک روز ز بند عالم آزاد نیم — یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار — در دور جهان هنوز استاد نیم



دشمن بغلط گفت که من فلسفیم — ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم‌آشیان آمده‌ام — آخر کم ازانکه من بدانم که کیم

ایضا

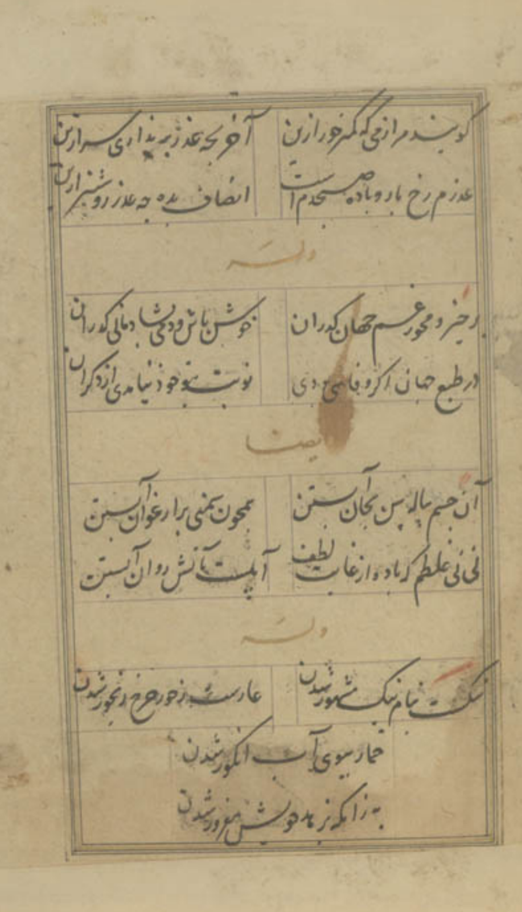
ما کز می بیچونی طربناک شدیم — وز باده دون بر سر افلاک شدیم
آخر هم ازآلایش تن پاک شدیم — از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

وله فی حرف النون

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ایضا

حق جان جهانست و جهان جمله بدن — واصناف ملایکه حواس آن تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا — توحید همینست دگرها همه فن



گویند مرا زمی که کمتر خور ازین — آخر به چه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است — انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران — خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ایضا

آن جسم پیاله بین بجان آبستن — همچون بدنی بر ارغوان آبستن
نی نی غلطم ز باده وز غایت لطف — آبیست باتش روان آبستن

وله

ننگست بنام نیک مشهور شدن — عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روی من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ایضاً

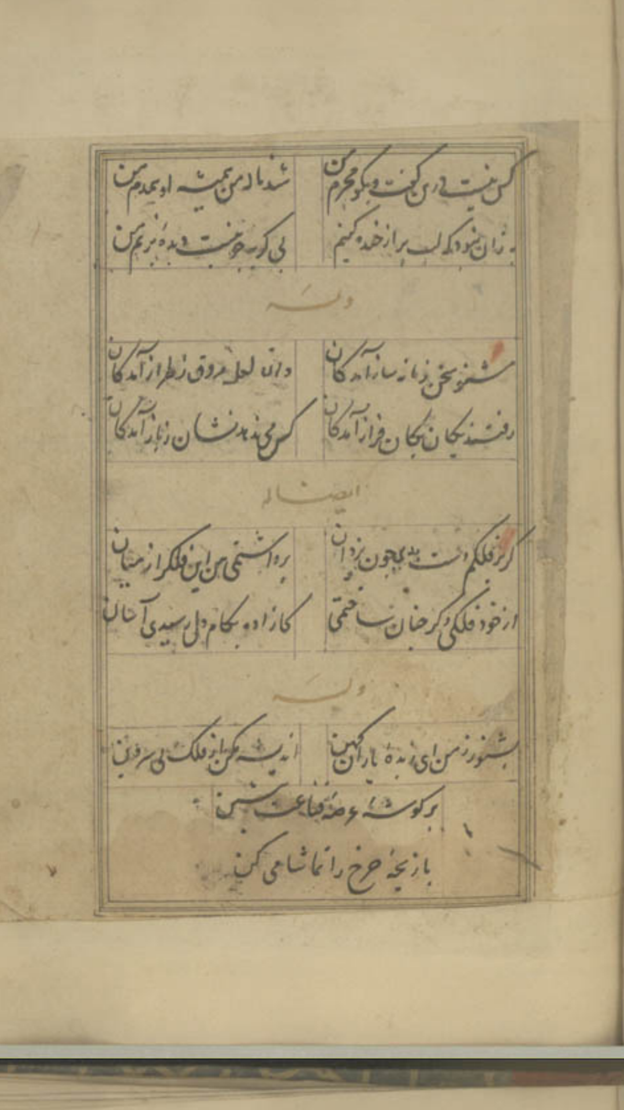
زین گنبد گردنده بد افعالی بین
از جملهٔ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا طلب و دی منگر حالی بین

وله

ای کشتهٔ شب و روز بنا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بیین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

ایضاً

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در عهده که داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن



کس نیست درین گیتی بگو محرم من
شد یاد من همیشه او همدم من
بزبان نبود که لب براز خنده کنیم
بی گریه خوشیست و بده برهم من

وله

بشنو سخن زمانه ساز آمدگان
وان لعل مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

ایضاً

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
از خود فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

وله

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
اندیشه مکن از فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشا می کن

بشکن دل درمند دیوانهٔ من
شد پاره ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند
از خون جگر زدند پیمانهٔ من

ایضاً

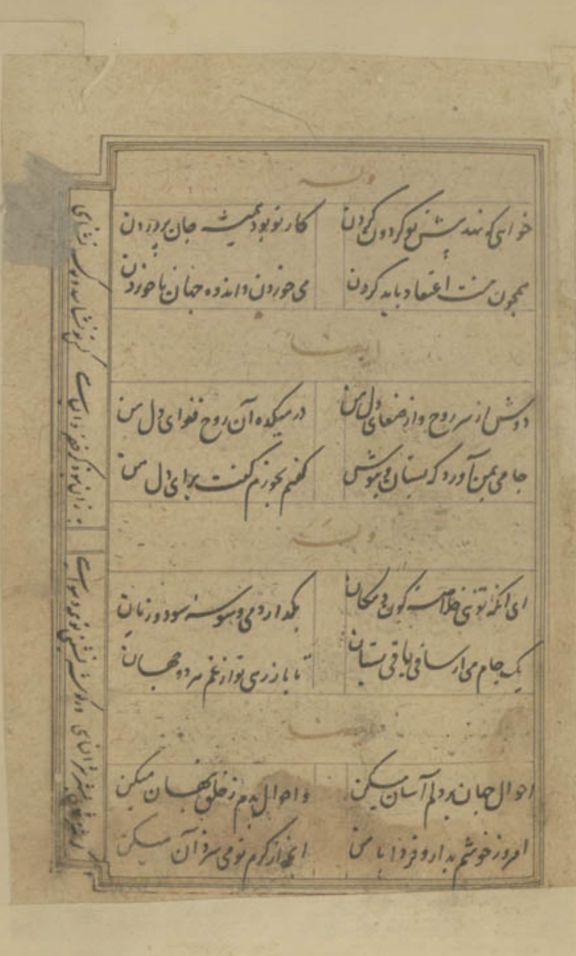
شرمت بادا ازین بهای کردن
زین برگ او امرد و نوای کردن
گرم که سراسر جهان ملک تو شد
و آنگه ز ملکی چه خواهی کردن

وله

تو آمده پادشاهی کردن
با خویشتن آی ازین تباهی کردن
حرفی بنشین دی و نباشی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

ایضاً

تا کی غم آن خورم که زین چرخ کهن
احوال مرا نه سر پدیدست و نه بن
زان پیش که رخت ازین سرا بربندم
ساقی بده آن می که غنیمت سخن



وله

خواهی که نهند پیش تو گردون گردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون مستان اعتقاد باید کردن
می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

ایضاً

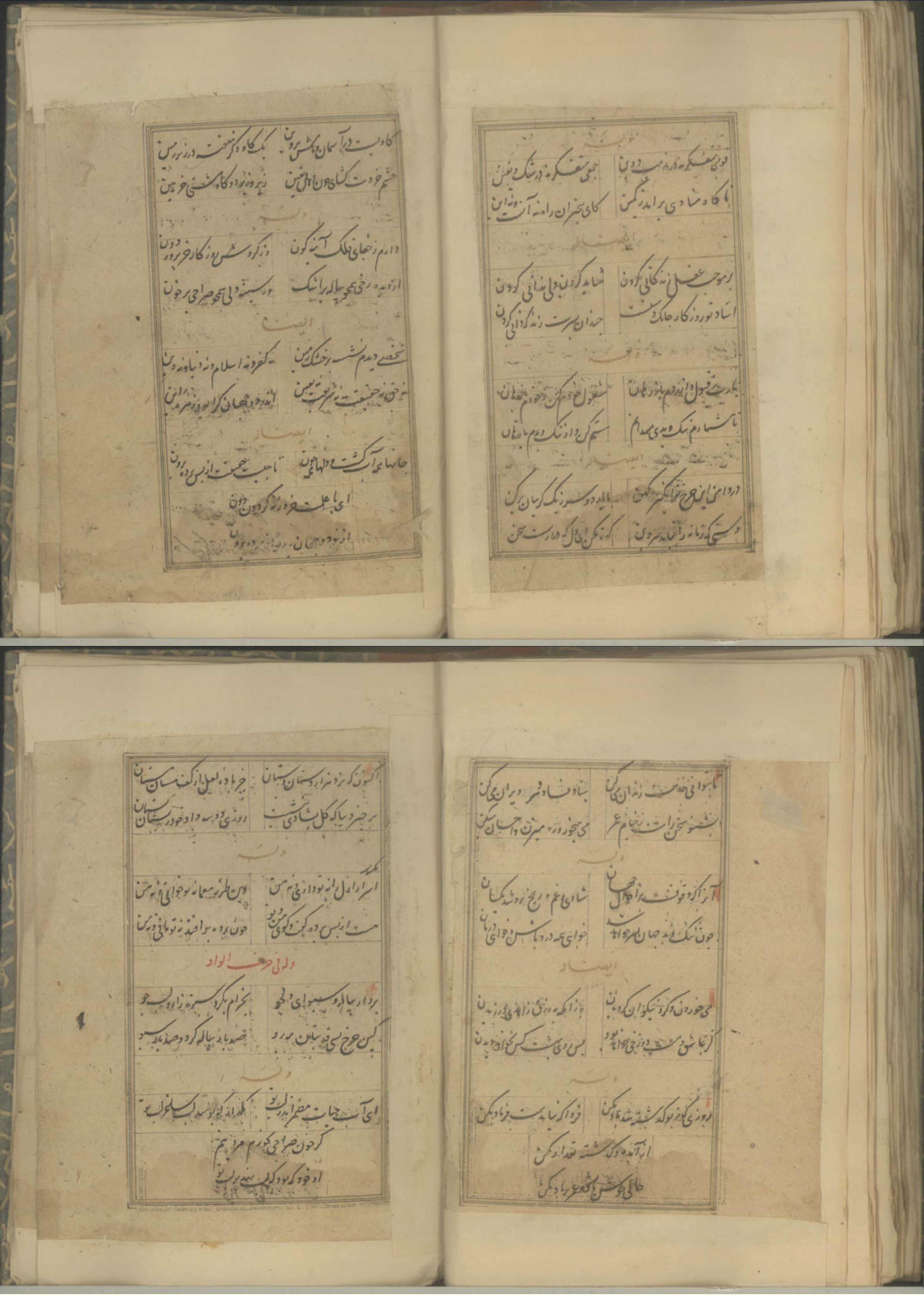
دوش از سر روح و از صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

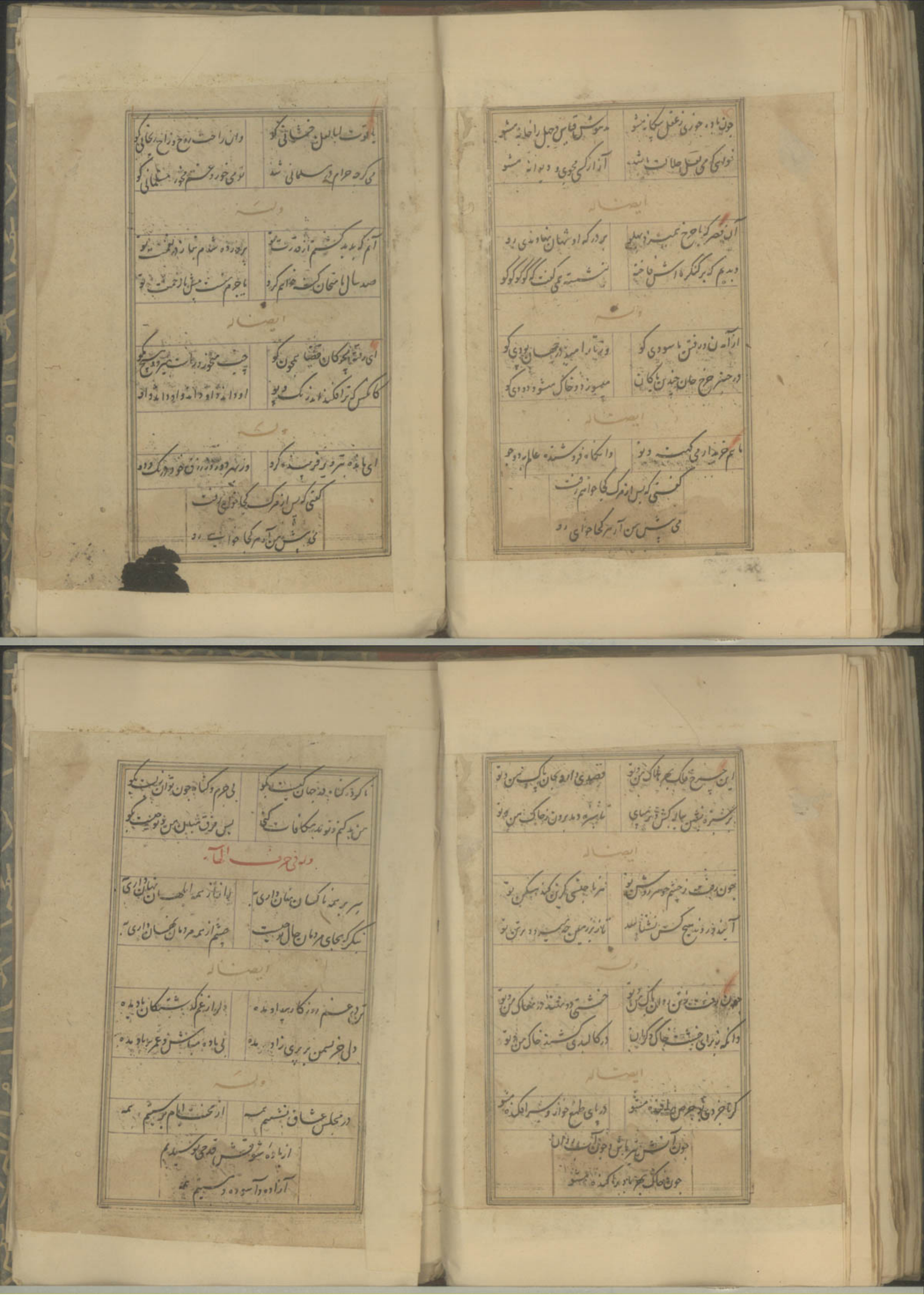
وله

ای آنکه توی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

ایضاً

احوال جهان بر دلم آسان میکن
و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو می سزد آن میکن





چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو | مدهوش قیاس و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد | آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

ایضاً له

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای | بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

وله

از آمدن و رفتن ما سودی کو | وز تار امید در جهان پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان | میسوزد و خاک میشود دودی کو

ایضاً له

ما هم خریدار می کهنه و نو | وانگاه فروشنده عالم به دو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت
می پیش من آر هر کجا خواهی رو

یاقوت لب لعل بدخشانی کو | وان راحت روح و راح ریحانی کو
می کرده حرام در مسلمانی شد | تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

وله

آنم که پدید گشتم از قدرت تو | پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد | یا جرم من است بیش یا رحمت تو

ایضاً له

ای رفته به چوگان قضا همچون گو | چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو | او داند و او داند و او داند و او

وله

ای باده بتر ز در فروشنده گرد | وز بهر دو روزه زن خود در تک و دو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر هر کجا خواهی رو

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو | قصدی دارد به جان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نپای | تا سبزه دمد برون ز خاک من و تو

ایضاً له

چون بهره نه ز چشم جوهر روشن تو | زنهار چنین مکن که نه هم سخن تو
آیینه در و هیچ کس نشناسد | تا از بر زمین چه تیره دو در تن تو

وله

چون بهر تن من و آن پاک من و تو | خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو

ایضاً له

گر باخردی به حرص آلوده مشو | در پای طمع خوار و سرافکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان
چون خاک به هر باد پراکنده مشو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو | بی جرم و گناه چون توان زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی | پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله فی حرف الهاء

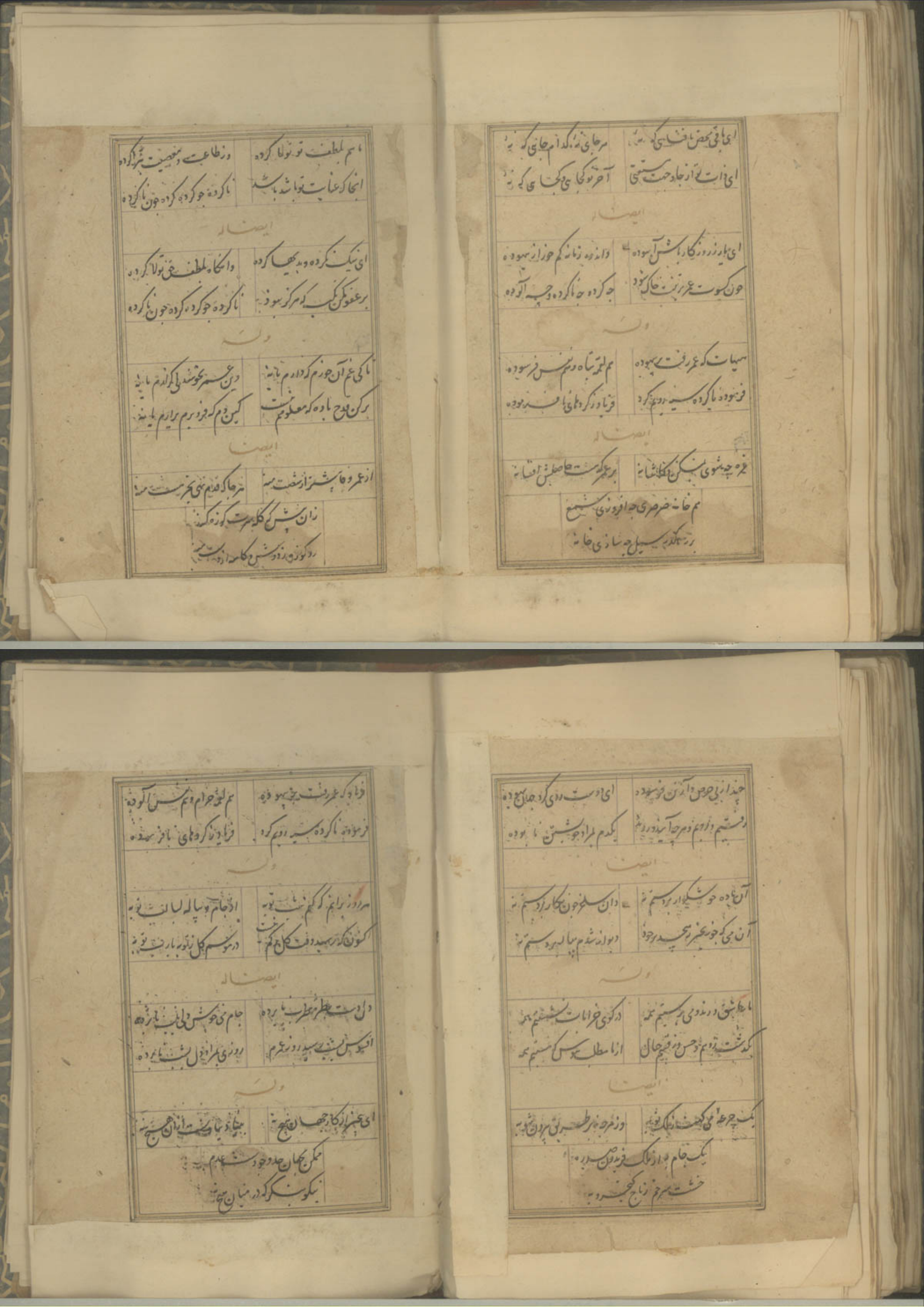
ای بر همه ناکسان نهان داری | با ناز همه ابلهان نهان داری
بنگر که بجای مردمان حال تو چیست | چشم از همه مردمان نهان داری

ایضاً له

تا چند غم روزگار بیهوده | دل را ز غم گذشتگان بیهوده
دل جز به سمن بری پری زاد مده | بی باده مباش و عمر بر باد مده

وله

در مجلس عشاق نشستیم همه | از محتسب ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی نوشیدم
آزاده و آسوده و مستیم همه



ای باقی محض فانی‌ای کو به / هرجایی نه، کدام جایی کو به
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی / آخر تو کجایی و کجایی کو به

ایضاً له

ای یار ز روزگار باش آسوده / واندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر زیب خاک شود / چه کرده چه ناکرده و چه آلوده

و له

هیهات که عمر رفت بیهوده / فرموده ناکرده سیه رویم کرد
هم لقمه تباه و هم نفس فرسوده / فریاد ز کرده‌های نافرموده

ایضاً له

غره چه شوی به مسکن و کاشانه / بر عمر گذشت حاصلش افسانه
هم خانه خرمهره چه افروزی شمع / بر رهگذر سیل چه سازی خانه

ما هم بلطف تو تولا کرده / وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

ایضاً له

ای نیک نکرده و بدیها کرده / وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود / ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

و له

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلومم نیست / کین دم که فرو برم برآرم یا نه

ایضاً

از عمر و وفا مشتری از شصت منه / هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کله سرت کوزه کنند / تو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

چند از پی حرص و آز تن فرسوده / ای دوست روی گرد جهان بیهوده
رفتیم و روند و هرچه آیند روند / یکدم بمراد خویشتن نابوده

ایضاً

آن باده چو شکر ار بدستم نه / وان سلسلهٔ چون نگار بدستم نه
آن می که چو عنبر بپیچید بر خود / دیوانه شدم پیاله بر دستم نه

و له

ما عاشق و رند و می پرستیم همه / در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز توبه و ز فقه و حال / از ما مطلب کسی که مستیم همه

ایضاً

یک جرعه می کهنه ز ملکی نو به / وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
یک جام به از ملک فریدون صد بار / خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

فریاد که عمر رفت بیهوده / فرموده ناکرده سیه رویم کرد
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده / فریاد ز کرده‌های نافرموده

و له

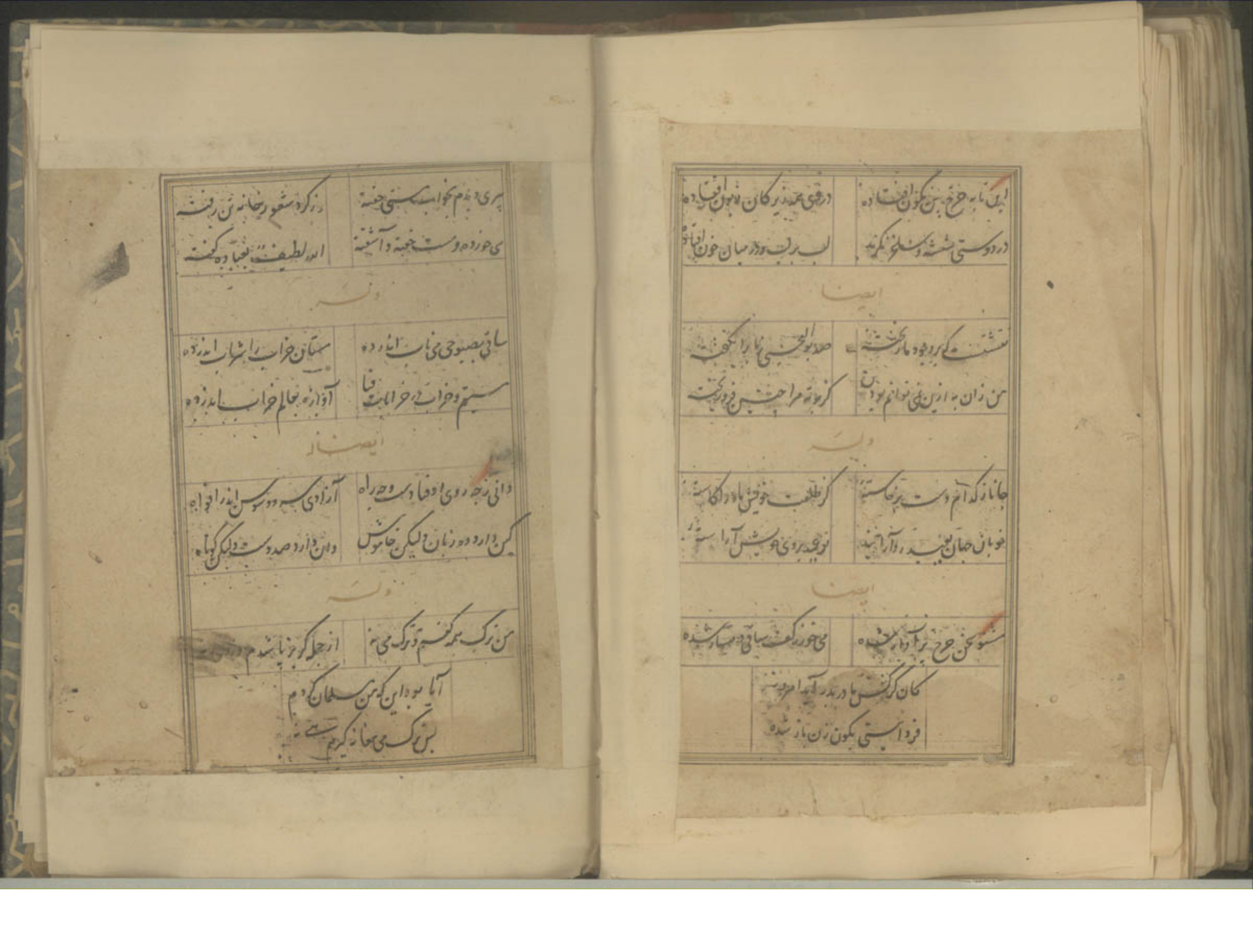
هر روز بر آنم که کنم شب توبه / از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم کن / در موسم گل ز توبه یارب توبه

ایضاً له

دل دست نظر مطرب یار ده / جام می خوش ولی به یار ده
افسوس که شب رسید و روز عمرم / روزی بمراد دل شب تار ده

و له

ای عمر از کار جهان هیچ / بنیاد تو با سبب ارکان هیچ
ممکن بجهان چو وجود شد عدم هیچ / بنگر که در میان هیچ



این تا به چه جرم پس نگون افتاده
در پی همه ذرکان تا بون افتاده
در دوستی شیشه و سبو نکرده
لب بر لب و در میان خون افتاده

ایضا

نشنست کسی برو جود ما رخت
صد بوالعجبی ما را بگرفت
من زان به از این نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخت

وله

جانا ز کدام دست بر خاسته
کز طلعت خویش باده را کاسته
خوبان جهان بعید را آراسته اند
تو عید بروی خویش آراسته

ایضا

مستو سخن چرخ ز آوازه شده
می خور ز کف ساقی و میخواره شده
کان گر کس ما در بدر آید امروز
فردا ستی بکون زن باز شده

پیری دیدم بخواب مستی خفته
در گرد سبو رخانه تن رفته
می خورده و دست خفته و آشفته
اندر لطف بعبا ده کفته

وله

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده
مستان خراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
آوازه به عالم خراب اندر ده

ایضا وله

دانی ز چه روی او فتاد است چو راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وان دارد صد دست ولیکن کوتاه

وله

من ترک همه گفتم و ترک می نه
از جمله گر جدا شدم [illegible]
آیا بود این که من مسلمان گردم
بس ترک می مغانه گیرم [illegible]

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که به کام دل بمانی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

ایضا

گویند حشیش بهر دلتنگی به
وز جام شراب و نغمه چنگی به
در مذهب کاملان چنین باید است
یک قطره می ز خون صد بنگی به

وله

ای رفته و باز آمده و خم گشته
اسمت ز میان مرد و زن گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سم گشته
ریش از بس کون آمده و دم گشته

ایضا

از درس علوم و زهد اگر بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون پیاله در قدح ریزی به

روزی بینی مرا تو مست افتاده
در پای سبو سر شکست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده
در حلقه زلف بت پرست افتاده

ایضا له

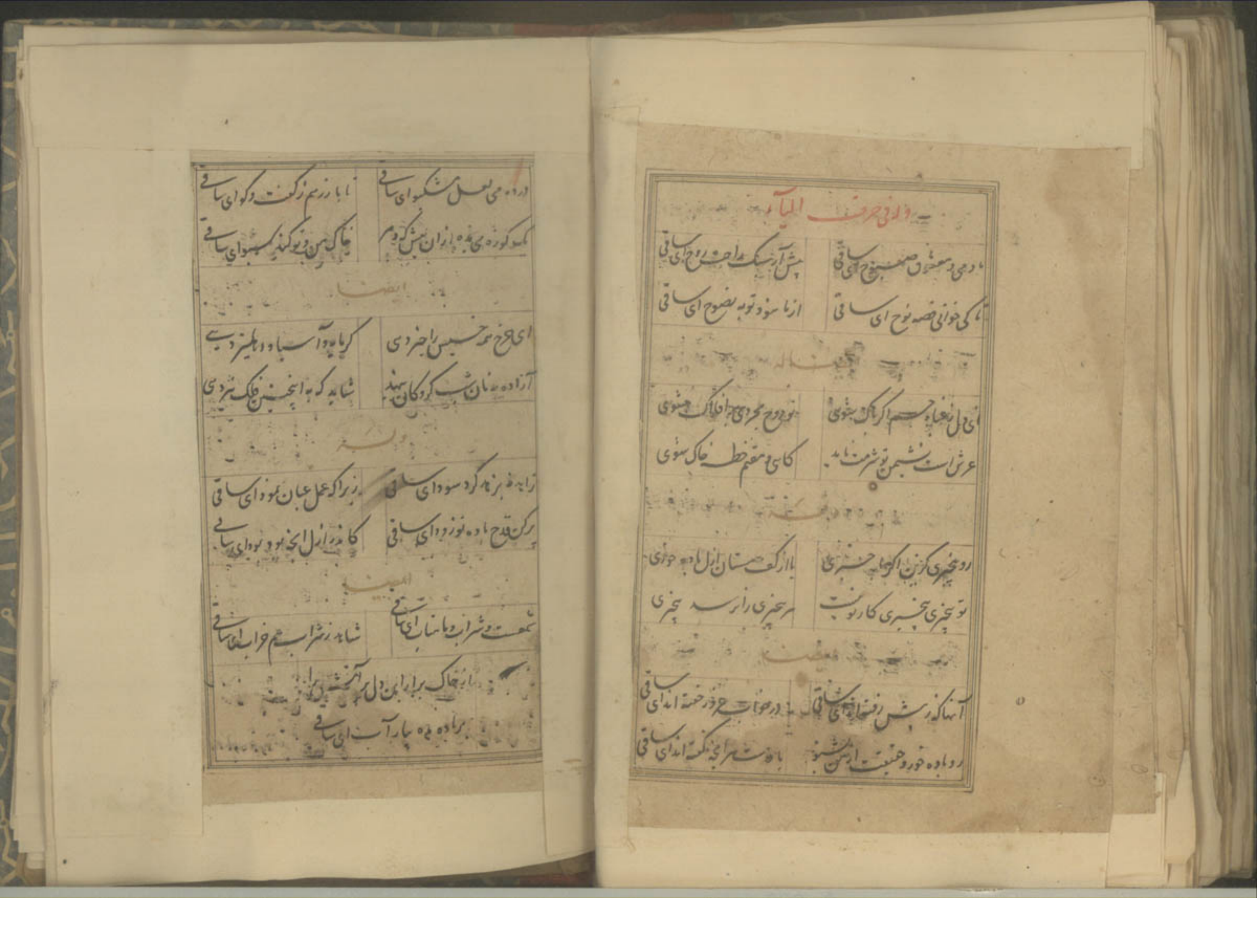
از هر چه زخرفیست کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

وله

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
رو باده بنوش ای که بسا گل که بهار
بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

ایضا له

جانت که درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز ننگ و بد پاک شده
بس دهر که سر کند دیگر تو
تو بی خبر از مرد و جهان خاک شده



ومنه فی حرف الیاء

[illegible] دمی دعوی صبوح ای ساقی — پیش آر [illegible] ای ساقی
تا کی خوانی قصه نوح ای ساقی — از ما شود توبه نصوح ای ساقی

[illegible]

ای دل [illegible] اگر پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت باد — کایی و مقیم خطه خاک شوی

[illegible]

رو بیخبری گزین اگر با خبری — [illegible] از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست — هر بیخبری را نرسد بیخبری

[illegible]

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خواب غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

[illegible] می لعل مشکبوی ای ساقی — [illegible] گوی ای ساقی
[illegible] — خاک من و تو کنند سبوی ای ساقی

ایضاً

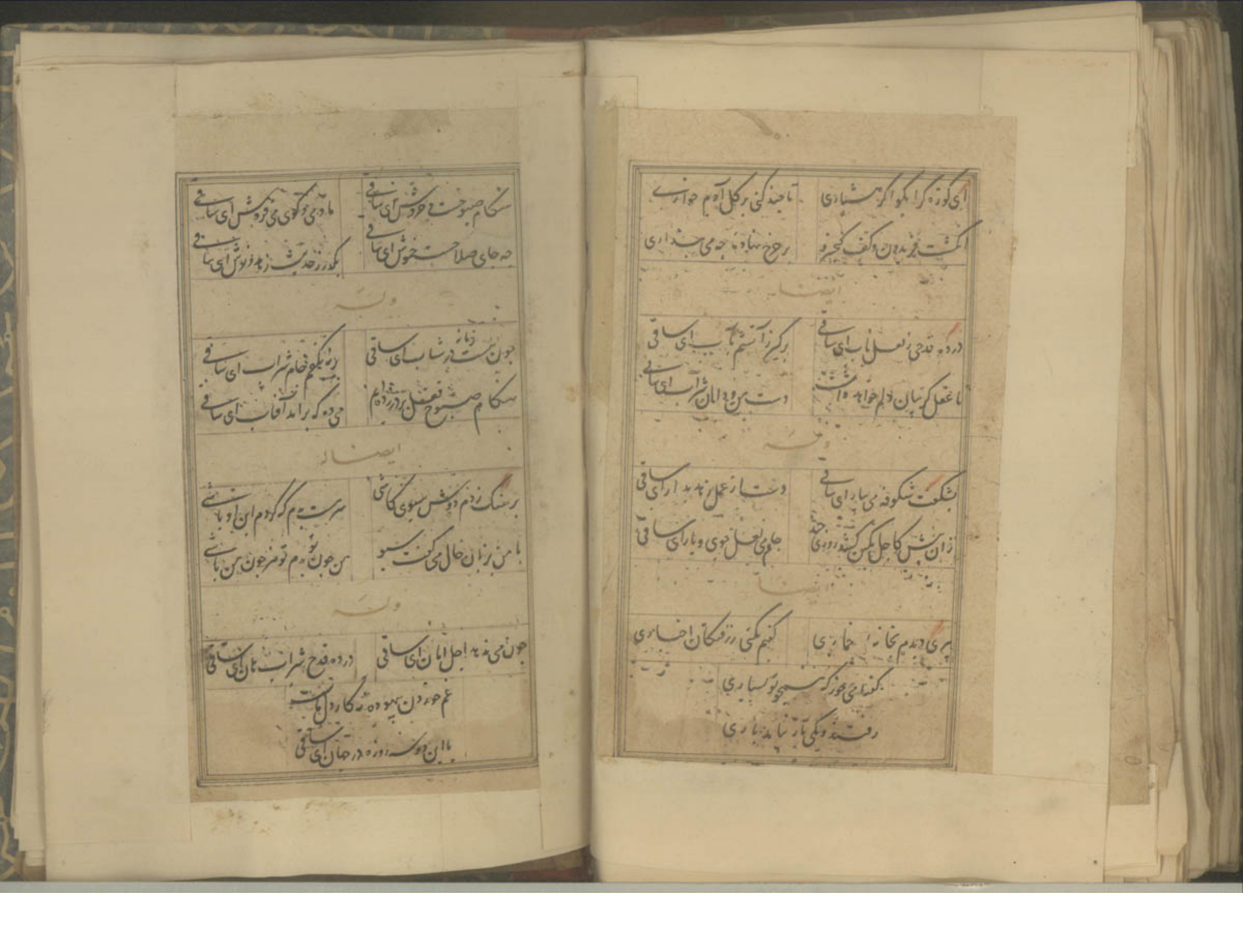
ای صبح [illegible] — گر باده [illegible]
آزاده [illegible] — شاید که به انجمن فلک [illegible]

ایضاً

[illegible] گرد سودای ساقی — زیرا که عمل عیان نبود ای ساقی
پر کن قدح باده [illegible] ای ساقی — کان در ازل آنچه بود بود ای ساقی

ایضاً

شب هست و شراب و ماهتاب ای ساقی — شاید ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر این دل [illegible]
بر باده بده بار آب ای ساقی



ای کوزه‌گرا بکوش اگر هشیاری / تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو / بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

ایضاً

در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی / برگیر ز آتشم به آب ای ساقی
تا غصه گریبان دلم خواهد داشت / دست من و دامان شراب ای ساقی

وله

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی / دستار ز عمل بنه بدار ای ساقی
زان پیش که اجل بکشد روی چند / جام می لعل جوی و بار ای ساقی

ایضاً

پیری دیدم بخانهٔ خماری / گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو تو بسیاری / رفتند و کسی باز نیامد باری

هنگام صبوح است و خروش ای ساقی / ما دردی کوی می فروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی / بگذار حدیث زهدفروش ای ساقی

وله

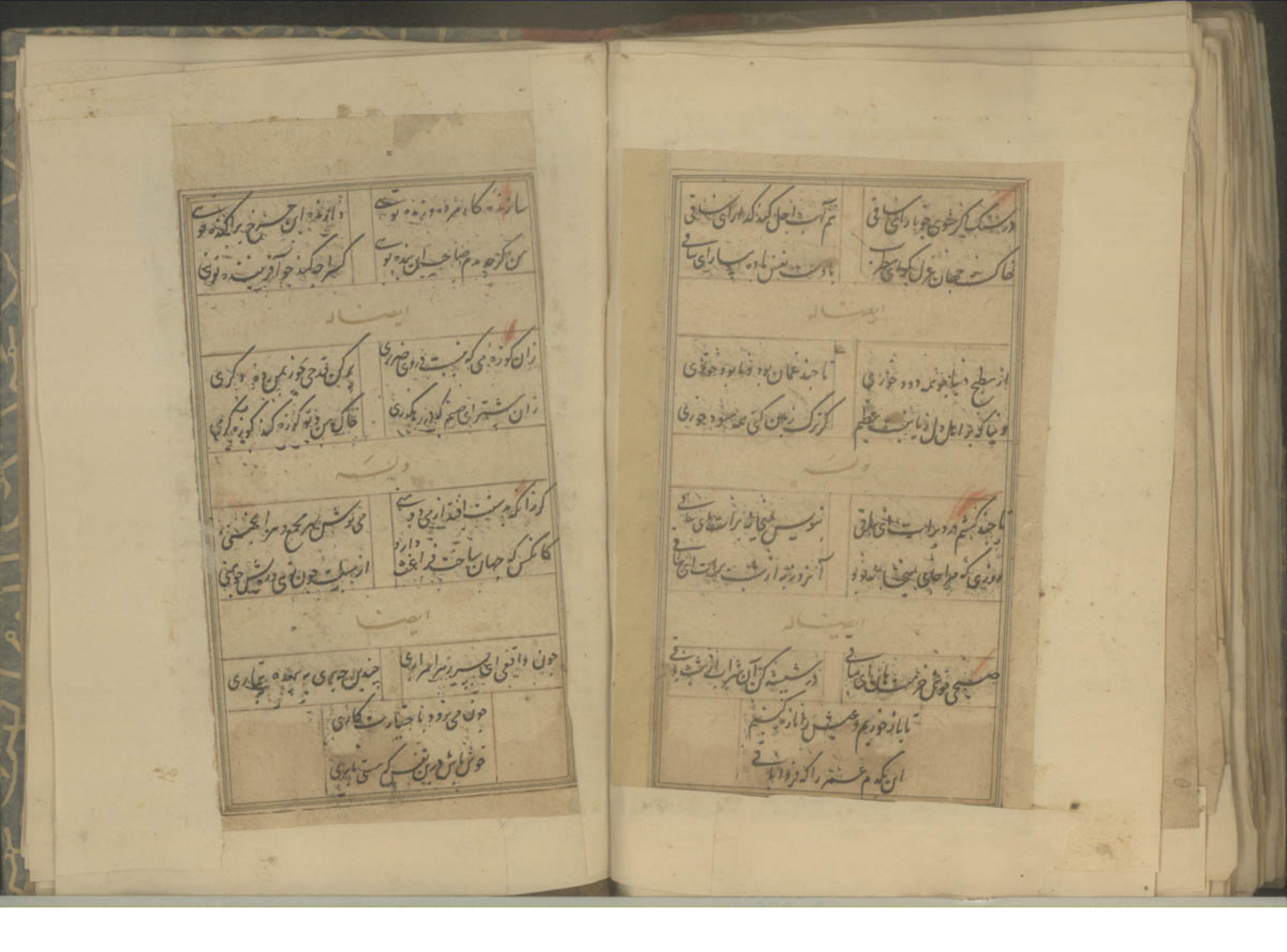
چون نیست زمانه در شتاب ای ساقی / زنهار بکن جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در داریم / می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

ایضاً

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی / سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال می‌گفت سبو / من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

وله

چون نیست به اجل امان ای ساقی / در ده قدح شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست / با این دو سه روزه در جهان ای ساقی



در سنگ اگر شوی چو خارا ای ساقی — هم آب اجل کند مدارای ساقی
خاک است جهان غزل بخوان ای ساقی — باد است نفس باده بیار ای ساقی

ایضاً له

از سطح دنیا چو بمرد دود خوری — تا چند غمان بود و نابود خوری
دنیا که برا اهل دل نایست عظیم — گر زرگ زمان کنی همه بیهوده خوری

وله

تا چند کشیم درد دراست ای ساقی — بنویس بهیچ براتست ای ساقی
روزی که مرا حالی بیجا شده دو — آن روز بتر از شب براتست ای ساقی

ایضاً له

صبحی خوش و خرم است هان ای ساقی — در شیشه کن آن شراب کز شب باقی
تا باز خوریم و عیش را تازه کنیم
این یکدم عمر را که فردا باقی

سازنده کار مرده و زنده توئی — دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خدای این بنده توئی — کس را چه گنه چو آفریننده توئی

ایضاً له
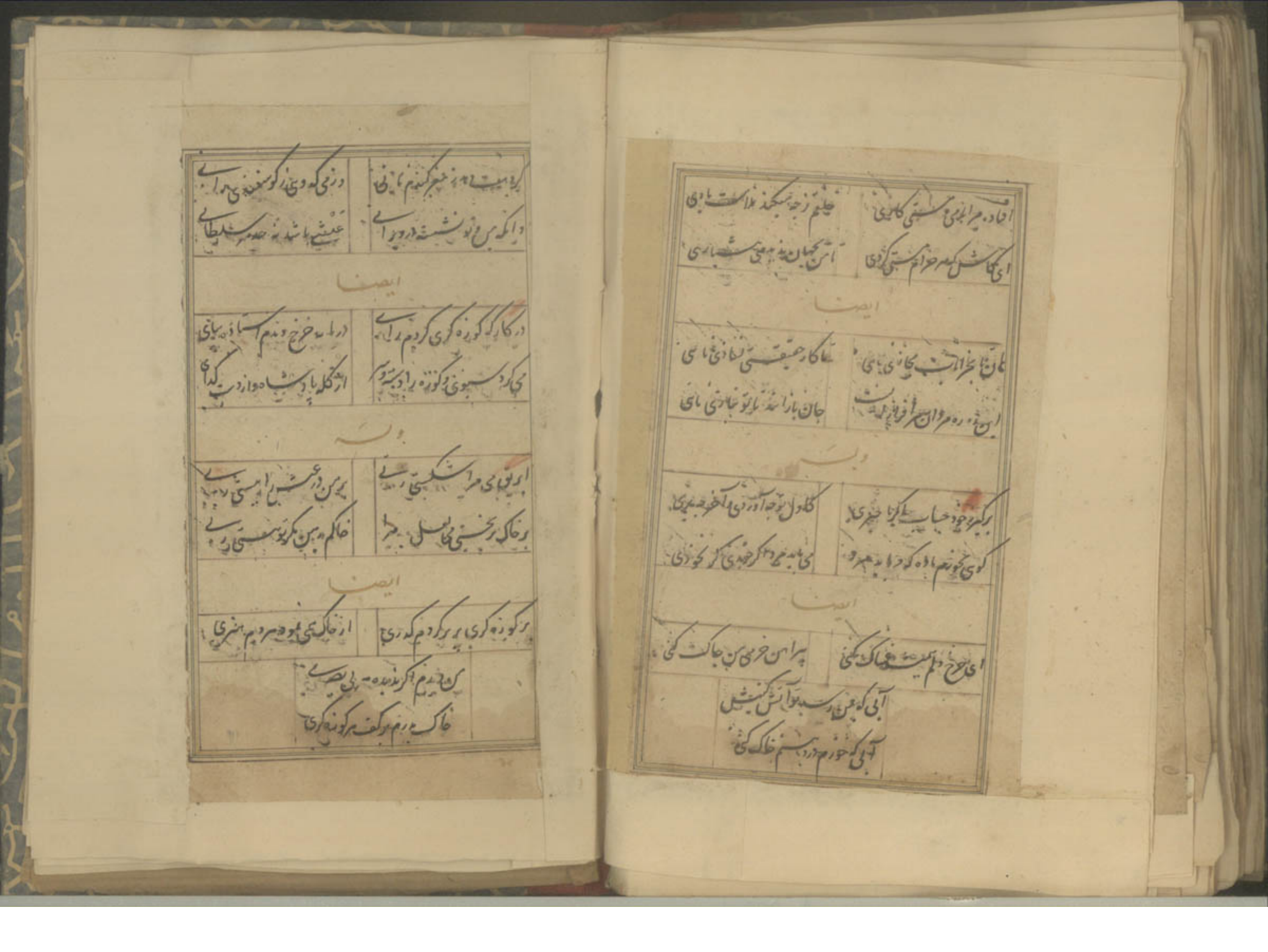
زان کوزه می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله

گر زانکه بدست افتد از می دو منی — می نوش بهر مجمع و هر انجمنی
کانکس که جهان ساخت فراغت دارد — از سبلت چون توئی و ریش چو منی

ایضاً

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری — چندین چه خوری بیهوده تیماری
چون می نرود باختیار کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری



افتاده مرا با می و مستی کاری — حلمم ز چه میکند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی — تا من بجهان ندیدمی هشیاری

ایضا

[illegible] بخرابات نکاری پای — ما کار حقیقی نشناسی پای
این [illegible] ره مردان [illegible] — جان باز [illegible] با تو [illegible]

وله

برگیر چو حباب اگر با خبری — [illegible] تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که در باید مرد — می باید مرد اگر خوری گر نخوری

ایضا

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی — پیراهن خرمی من چاک کنی
آبی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز می دو منی ز گوسفندی رانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی — عیشی باشد نه حد هر سلطانی

ایضا

در کارگه کوزه گری کردم رای — در پایه چرخ دیدم استاد بپای
می کرد سبوی و کوزه را دسته و سر — از کله پادشاه و از دست گدای

وله

ابریق می مرا شکستی ربی — بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می لعل مرا — خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ایضا

بر کوزه گری پریر کردم گذری — از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم در کف هر کوزه گری

حال من خسته گدا میدانی
وین درد دل مرا دوا میدانی
با تو چه کنم قصه درد دل خویش
ناگفته چو حال ما تو میدانی

ایضا له

در باغ چو غنچه تر تنش اول بی
شیرین ز چه بود و تلخ چون آمد بی
از جوش بنشه گرگی کرد رباب
در بیشه چه گویی که گرم باز دی

وله

برگیر پیاله و سبوی دلجوی
بخرام بسوی لاله زار و لب جوی
کین چرخ ز صورت بتان مه روی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ایضا له

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای باده خوشگوار در جام آیی
بر پای خرد تمام بند گری
هر کس که خورد تو را امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

وله
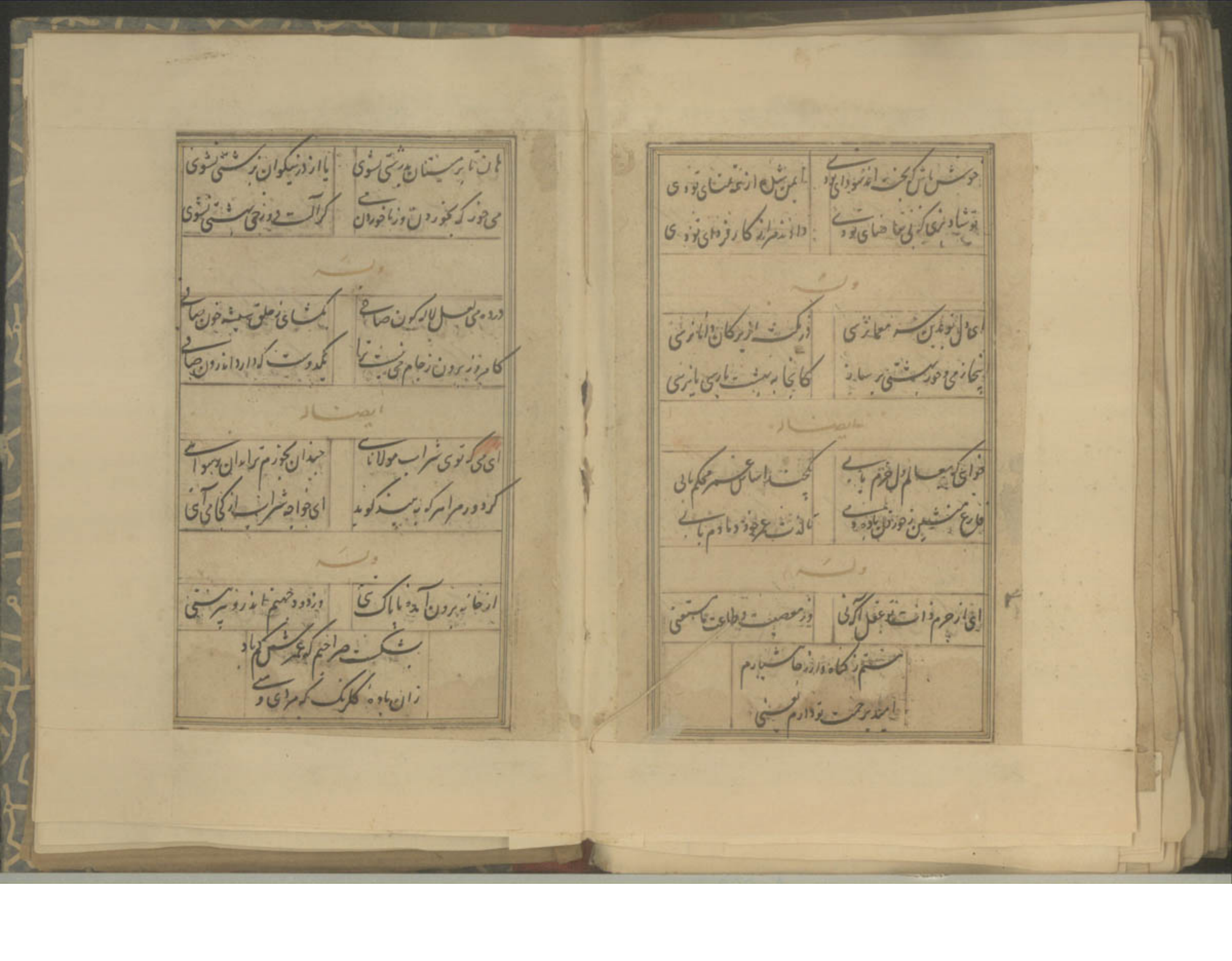
چندانکه نگاه میکنم هر سوی
از روضه بهشت در کوثر جوی
صحرا چو بهشت ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

ایضا له

یارب بگشا تو بر من از رزق دری
بی منت خلق میرسانی ما حضری
از باده چنان مست نگه دار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

وله

گر آمدنم به من بدی نامدمی
ور نیز شدن به من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی



خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی | ایمن شده از همه تمنای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی | دادند قرار کار فردای تو دی

ولـه

ای دل تو بدین سر معما نرسی | در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و جام بهشتی برساز | کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ایضا

خواهی که بعالم دل خرم یابی | یک چند اساس عمر محکم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی | تا لذت عمر خود دمادم یابی

ولـه

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی | وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

هان تا بر سستان به زشتی نشوی | یا از در نیکوان بهشتی نشوی
می خور که بکوری دو زنا خوردن می | گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

ولـه

در ده می لعل لاله گون صافی | بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست ترا | یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضا

ای می که توی شراب مولانایی | چندان بخورم ترا ازان بهوایی
گر دور مرا کسی ببیند گوید | ای خواجه شراب از کجا می‌آیی

ولـه

از خانه برون آمده با ناکی | وز دود جهنم اندرو بت پرستی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد
زان باده گلرنگ که مرا داد وی

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی | واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار اینجهان نیستی است | انگار که نیستی و آزاد بزی

ایضاً

با من تو هر آنچه گویی از کین گویی | پیوسته مرا ملحد و بی دین گویی
من خود مقرم بانچه هستم لیکن | انصاف بده ترا رسد کین گویی

وله

از آمدن بهار و از رفتن دی | اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم | غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

ایضاً

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی | برساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی | این آمدن تیرمه و رفتن دی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی | از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال | منت مبر ار دوست بود حاتم طی

وله

گر روی زمین بجمله آباد کنی | بهتر ز آن بود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را | بهتر که هزار بنده آزاد کنی

ایضاً

گر هست ترا در سپاهان دست رسی | هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بسی ربودند بسی | دنیا نکند گدای آزاد کسی

وله

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست | کین دم که فرو برم برآرم یا نی

گویند مخور می که بلاکش باشی
در روز مکافات در آتش باشی
اینست ولی ز هر دو عالم خوشتر
این یکدمه کز شراب سرخوش باشی

ایضا له

خشتی ز خم با هم تو خشتی
زین پس سر خم باده دگر گشتی
آتش شوم از برای انگشتی
خوبی نبود بسر برم بار کشتی

وله

می خور که ز طرفستان چه ابر آذر دی
بر گرد بساکوشش بی بهشتی خوی
تا کی گویی توبه شکستی بی بی
صد توبه شکسته بر که یکشیشه می

ایضا

خواهی که پسندیده ایام شوی
مقبول و قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و یهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکونام شوی

ای کوزه گر ار جلد نداری خبری
گت بیا از این عالم فانی گذری
آخر روزی ترا بود در سری
از خاک تنت کوزه کند کوزه گری

ایضا له

جز راه قلندر و خرابات مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

وله

تا در هوس لعل لب و جام می
تا در پی آواز دف و چنگ و نی
اینها همه حسرتست جدا امید آ
تا ترک تعلق نکنی هیچ [illegible]

ایضا

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیر لگد حادثات پست شوی
تن باره بدست آر درین ره کانجا
سودی نکنی اگر تهی دست شوی

با درد بساز تا دوائی یابی
وز درد منال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر دوائی یابی

ایضا له

اول بخودم تو آشنائی کردی
آخر زخودم جدا چرا بسکردی
چون برگ نبت بود از روز نخست
برگشته بعالم چرا بسکردی

وله

از دیدن عشق می‌شودم حالی
تا کار ز سوز سینه صاحب حالی
سیکیف خوش با کی که اندر بر او
با رست جوانی وشی چون سالی

ایضا

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نه ارزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

تا ترک سبو گیرم و ترک می نی
از جمله گریزه یا شدم از وی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم
وین ترک می مغانه گیرم هی

وله

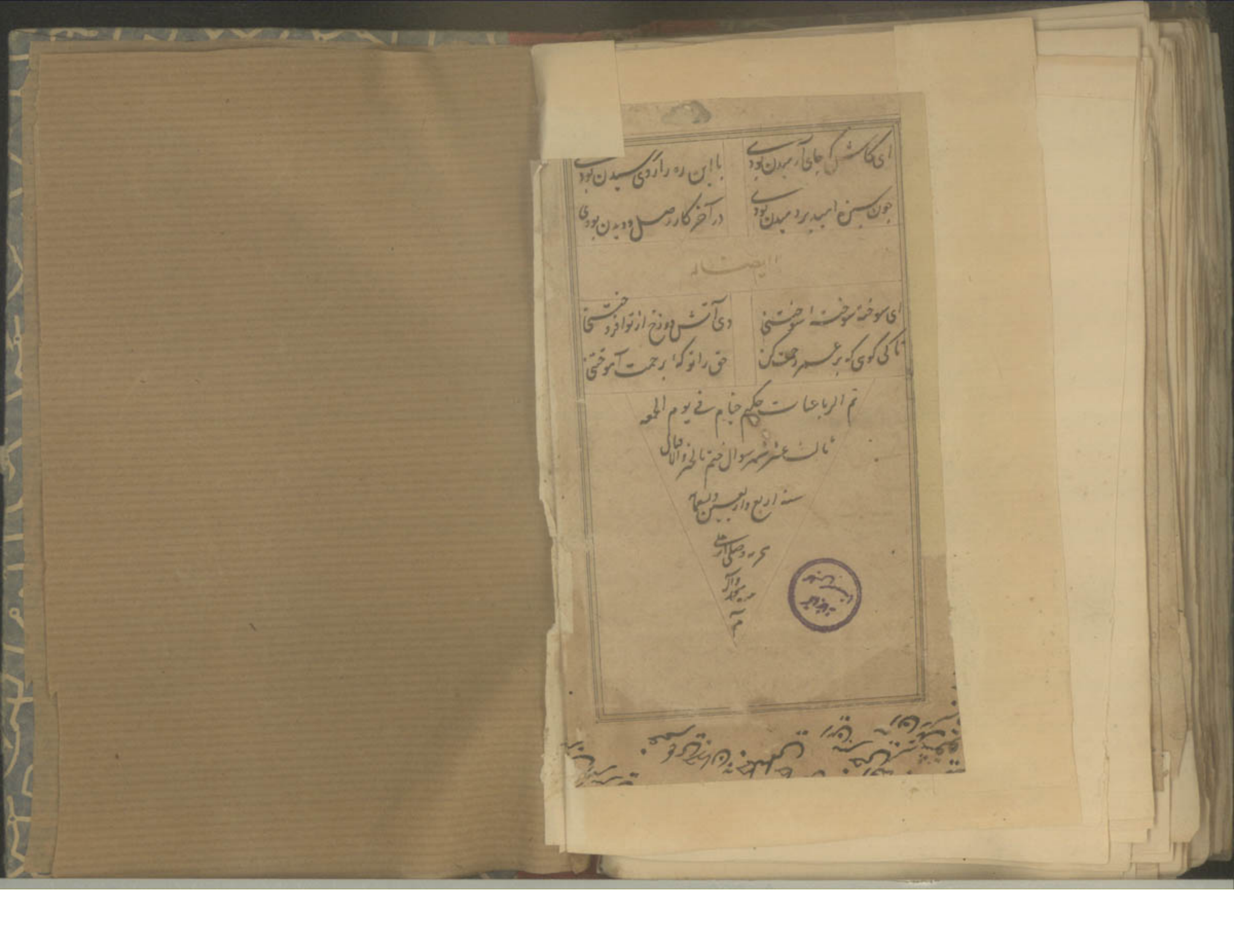
تن زن چو بزیر فلک بی باکی
می نوش چو در جهان آن شناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه در خاکی

ایضا له

گر شادی خویش را ازان میدانی
کآسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر
مپسند از مصیبت که عجب نادانی

وله

دانی که سپیده دم خروس سحری
هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری



ای کاش که جای آرمیدن بودی
با این ره را دری رسیدن بودی
چون سبزه امید بر دمیدن بودی
در آخر کار وصل و دیدن بودی

ایضاً له

ای سوخته سوخته سوختنی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا برحمت آموختنی

تم الرباعیات حکیم خیام فی یوم الجمعه
ثالث عشر شهر شوال ختم بالخیر والاقبال
سنه اربع و اربعین و تسعمائه

